

بزرگ علوی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

عکس از صادق امین مدنی - دی ماه ۱۳۵۱

یکه و تنها

تا بحال تنها و بی‌کس بودم • حالا که دارم این ها را سرهم میکنم • کسی دارم • غم‌خساری دارم و احساس میکنم که دل هر دو مان برای هم می‌تپد • اگر کسی پیش من نیست که با او درد دل کنم • این یادداشتها که از روی آنها شرح زندگی خود را ترتیب میدهم • انیس و مونس من هستند •

همه اش زیر سر این آقای مورخ است . چند ماهی او را آوردند به بند ما . خودش میگفت : جانی چیز
 گفته و بزلف یار بر خورده . شاید راست باشد . شاید هم آورده بودندش که ته و توی کار کسی را در بیارند .
 شش ماه محکومش کردند و رفت . ترسش ریخت . بعد از چند دفعه بیدن ما آمد . در بند ما که بود ،
 همه اش یاد داشت میکرد . او ما را به قلم زدن واداشت . ماهه به کاری مشغول بودیم . سرمه دوزی -
 میکردیم . با خمیر نان مجسمه میساختیم . کیف میدوختیم . با گلدوزی مشغول میشدیم . این مهمان چند
 ماهه همه اش مینوشت . برای ما نمیخواند . میگفت : تاریخ مینویسم . شما هم باید بنویسید ، دفتر و
 دستک حسابی داشت . چه روزی دستگیر شده ، چه روزی او را به بند ما آوردند . کی مرا محکوم و
 کی علیرضا را اعدام کردند . کی مهدی را به بروجرد فرستادند . خیر مرگ صبا زاده چه روزی در روزنامه
 ها منتشر شد . از ما تحقیق میکرد . در حضور ما در دفترش علامتی می گذاشت . ما به او لقب مورخ
 دادیم . او مرا وادار ساخت که شرح حال خود را بنویسم .
 وقتی صفحات اول شرح گرفتاری خود را با و دادم بخواند ، آقای مورخ که نصف من سن و سال نداشت
 بمن تشر زد . " کاوس ، کی گوشش به این زنجیره ها بدهکار است . واقعیت را بنویسد . " اول
 رنجیدم . تصور کردم خون دلی که خورده ام او را نیز منقلب خواهد کرد . خوب که فکر کردم دیدم کار کشته
 تر از آن است که ما خیال میکردیم . هر چه نوشته بودم باره کردم . در باطن و پنهان از همه کس تصمیم
 گرفتم شرح حال خود را بنویسم . مگر نه اینکه گوهر هم از من دلیل خواسته بود . ایشان خود را مورخ
 بیطرف میدانستند و من خود را غرض ورز و جانبدار . خواستم شرح حال خودم و زخم و دخترم را بنویسم .
 آخر من دخترم را قریب ۱۶ سال و بلکه بیشتر ندیدم . زخم را هم . اصلا بیش از دو سال و اندی با
 فتنه زندگی نکردم . آنها را از کجا می شناسم ؟ فقط از روی نامه های دخترم . آن هم بزبانی که ابتدا
 همه اش را نمی فهمیدم . بعد از یاد گرفتن و از روی گفته های دوستان و رفیقان و دشمنان . روزی خلاصه
 آنچه را که بسرم آمده بود برای آقای مورخ گفتم . البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم . از روز اول
 گرفتاری تا روزی که برای همیشه بزندان افتادم . همه اش را یاد داشت کرد . چند ماهی که از مرخصی آقای
 مورخ گذشت روزی باز بیدن ما آمد و جنگی برایشان آورد . همه تشنه خواندن گزارشی بودیم که امضای او را
 داشت . من که انرا خواندم ، دیدم گرته اش را از روی زندگی من برداشته . شاید دلپسند جوانان
 بوده باشد . اما من خوشم نیامد . خیلی دور از واقعیت بود . زندگی من مثله شده بود . حوادث را
 پهلوی هم چیده بودند مانند مهره های تخته نرد که با اختیار شماره های طاس جا جا میشوند . از درون
 حوادث چیزی با زنی نباید . بار دیگر که او را دیدم ، نظرم را بش گفتم . گفتم : " کاوس ، خودت
 بنویس ، اگر نه ، آدمی مثل من مینویسد ، آنوقت انسان ها تبدیل به غروسک میشوند . "
 روزی نامه ای از دخترم رسید . بزبان روسی . من که روسی بلد نبودم . تازه داشتم پیش یک ارنی دوره
 که به جرم قیام علیه کشور بده سال حبس محکومش کرده بودند . یاد میگرفتم . از من پرسیده بود : " آخر ،
 بابا ، چرا شما از هم جدا شدید ؟ چرا وقتی میخواستی فراری کنی ، او را همراه خودت نبردی . چرا
 را بدست خائنی سپردی که همه شما را قریب میداد ؟ " پرسشی بود ، پاسخی من خواست . مگر میشد در
 چند کلمه جواب نوشت . آنوقت تصمیم گرفتم سر گذشت خود مرا بنویسم . از روزی که در شهرکی در خراسان
 پته همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزیکه دخترم را دیدم . از روی آن یاد داشتها دارم شرح

حال خود را مینویسم . خلاصه اش را بدین منظور که بیکس من سرانجامی بگیرد و دست کم باخودم بیگانگی نباشم .

آقای مورخ سیاست به خرج داده . خیلی مطالب را زیر لبی در کرده . بعقیده خودش پنهانکاری صلاح است . آدم سری را که درد نمیکند ، دستمال نمی بندد . آب از سر من گذشته چه يك و چه صد و چه . مگر بالای سیاهی هم رنگی است . چیزی را که حضرات میدانند آدم دیگر برای چه پنهان کند . منتها من هم آزاد نیستم . هر آنچه را که میدانم نمیتوانم روی کاغذ بیاورم . بهزاران دلیل .

ایشان مرقوم فرموده اند که بنده در دفتر فرمانداری کار میکردم و عضو حزب بوده ام . اما چه جور در دفتر کار میکردم . اصلا اسمی از رزم نبرده از بچه ام هیچ خبری نیست . يك کلمه نوشته که فعالیت سیاسی میکردم . صلاح ندانسته بنویسد که در دفتر فرمانداری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که در صفحات - خراسان پراکنده هستند ، بمحض وصول از تهران قبل از اینکه روی میز فرمانداری برسد دو سه روز در کشوی من باقی میماند . وقتی فراریان از مرز میگذاشتند فرماندار از وجود آنها اطلاع حاصل میکرد . آقای مورخ نوشته : فعالیت سیاسی میکرد . عینا مثل اینکه کسی بپرسد : راستی موضوع هزار و يك شب چیست و جواب بگیرد . سلطانی میخواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه میگوید . تمام چند صد صفحه کتاب در يك جمله خلاصه میشود . از افسون و جادو ، از حرص و گذشت ، از جنگ و گریز ، از استحاله ها ، از مکر زنان و دلیری یکه تازان اصلا و ابدا خبری نیست . فعالیت سیاسی میکرد . بارها روی میز فرماندار يك شبنامه بود . چه آشوبی بر پا میشد . نظر آقای مورخ فقط متوجه بی هدنی و بوجی زندگی و بیپهودگی این کوشش و تلاش ها بوده است . خوب ، حزب بازی کردی ، گریختی ، کارت به آوارگی کشیدی ، در برف و سرما داشتنی نطفه میشدی ، از زن و دختری جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی خبر . بعد هم بزندان افتادی . چیزی نمانده بود که حسابی بغلطی . که چه ؟ بله ، آقای مورخ اینجوری دنیا را میدیدند . اما نکته است : چقدر مصیبت داشت در يك شهر سی هزار نفری زیر چشم شهریان و شهردار و امنیه و دادگستری که همه شان ، زنهايشان و بچه هایشان از خود ما بودند اعلامیه پخش شود . شب حضرات جلسه میکردند از ارتشی ها گرفته تا رئیس کشاورزی و آبیاری ، صبح همه مردم میدانستند ، چه دوزی و کلکی جور کرده اند . هر شش ماه یکی از ما مورین عوض میشد . زیرا اعلامیه های ما - همه مان تازه بیست نفر هم زورکی بودیم - تمام کارهای زیر جلی آنها ، قمارشان ، جنده بازیشان ، معاملاتشان ، بند و بستشان را با مالکین و بولدارها روی دایره میریخت . چقدر زحمت داشت کاغذ و مرکب تهیه کردن ، آدمی که دل داشته باشد آنها را پخش کند ، کار آسانی نبود . از همه بدتر نوشتن اعلامیه ها بود . با سوادترینشان معلم بود . اما انشای او را تمام بچه ها می شناختند . آنوقت چاره ای نبود که فراش - ناشی را دراز کنند . بنده چیز نویستان بودم . وقتی تیرمان به هدف میخورد و يك شهریان را از شهرک مان دك میکردیم ، از خوشی در پوست نمی گنجیدیم . تمام رنج ها تبدیل به شادی میشد . دل ما چند نفر که رشته ها را بهم پیوسته بودیم غنچ میزد . چه هیجانی ! دلواپسی ، ترس ، شور و حیرت و ایمان به پیروزی . هر يك تصور میکردیم تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می نشینیم . عشق هم بود آن هم چه عشقی . اینها را دیگر به آقای مورخ نگفته بودم . نمیتوانستم بگویم ، بنده ، کاوس ، عاشق دختر حاجی علی نقی شدم . امروز اینها را برای گوهر مینویسم . حالا که سرنوشت ما را از هم جدا کرده چه عیبی دارد بداند که پدرش چه بوده و چه شده .

مهمترین نکند ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت ، گذشت زمان است ، حوادث بیشتر از ۱۷ سال را باید نقل کرد ، پیش آمدهائی که گاهی در هم ادغام شده اند ، خاطره ها به ترتیب دیگری جا گرفته اند ، زمان نسق و نظام خود را کم کرده ، یکی از دیگری پیشی گرفته و ربط و وصلشان بهم خورده ، میخواهم آنها را افسار کم ، براه بیاورمشان ، حافظه ام هم یاری نمیکند ، بعضی شادی ها زودگذر و برخی درد ها آنقدر جگر سوز هستند که همه تصویر های دیگر را میتاراندند .

اشباح در خاطره ام در هم میبلغزند ، دخترکی که هر وقت از آلاچیق بیرون میآمد و با دلو آب از چاه میکشید ، نزدیکی نگاهش به پنجره اطافم میافکند ، زنی که برایم دختری زانید ، هر روز وقتی از خواب بیدار میشد قرآن را از طاقچه بر میداشت و میبوسید ، مادر وحشت زده ای که دم آخر زاری گمان گفت : هر کجا میروی من هم میآیم .

در شهر فریب خانه من در دامنه تپه ای وسط مزارع و بستان ها قرار داشت ، حاجی صاحبخانه وسط صحرا تکه زمینی را خریده و یک باغ هلو درست کرده بود ، باو گفته بودند که صرافی آدم را عاقبت به خیر نمیکند ، برکت ندارد ، بفکرش افتاد همانجا خانه اکی بسازد ، برای خودش و خانواده اش ، دو تا اتاق پائین و بالا و یک ایوان و حوض و آب انبار و حیاط ، بعد طمع کرد و آنرا بمن اجاره داد ، از بالاخانه که به صحرا نگاه میدوختی چند تا درخت چنار و تبریزی و کلبه های گلی چشم اندازت را محدود میکرد ، سیاه بازو شغال خوابت میبرد و صبح هاصدای خروس بیدارت میکرد .

از خواب میبریدم ، هم اکنون دخترک باید لب چاه بیاید و سرو صورتش را آب بزند ، میرفتم کنار پنجره ، گلدان شمعدانی را روی هره میگذاشتم ، میباستادم و گلدان را آب میدادم ، اول بهار زن و بچه حاجی به باغ هلو میآمدند و با درختها در میرفتند و تا اوائل پائیز هلوها را توی تفت نسی - چیدند و بارگاری نمیکردند ، آنجا میماندند ، از پنجره ام مواظبشان بودم ، فته زلف پرشکن داشت و لب های صورتی مژه های بلند ، قد کشیده ، اما آنچه در خاطره ام مانده ، نقش دیگری است روی چهره اش گوئی برده نازکی کشیده اند ، از همان نخستین روزهای برخورد چیزی ما بین ما حائل بود ، توی چشم او نگاه میکردم و باطنش را نسی خواندم ، هر بلایی که بر سرش آمد ، هر ترشرونی که از من تحمل کرد ، هر زخم زبانی که از من شنید ، هر مهربانی که از من باو سرایت کرد ، از دل و روحش به بیرون رخنه نکرد ، بنظر میآمد که خارق العاده ها عادی هستند و داغ سرنوشت تغییر ناپذیر است و به پیشانی هر کسی باید بخورد ، حالا که از روی عکس قیافه دختر و مادر را باهم می سنجم ، هر دو شان مثل سیمی هستند که نصف کرده باشند ، اما آن حجاب جائل دیگر روحیه گوهر را نسی پوشاند ، پس از شانزده سال که گوهر را دیدم شب همه اش خواب باغ هلو را میدیدم و آب شیرین و نوجی که از دهانش میریخت ، از باغ هلو ، نقش هائی در مخیله ام حک شده ، چه هلو هائی ! یکسال در هلوچینی - شرکت کردم ، فته آستن بود و من دهانش را باز میکردم و نسی از هلو را در دهانش میگذاشتم و با لبهایم لبهایش را مهر میکردم .

اگر روزی او را در باغ هلو نمیدیدم دلتم تپ تپ میکرد ، از حاجی میترسیدم ، اصلا از او همیشه - هراس داشتم ، حتی وقتی هم میرفتم که مال الاجاره را پردازم ناراحت میشدم ، یکروز که دیر بدفتر فرمانداری رسیدم کلاستر که در بایگانی کار میکرد ، گفت : - ارباب سراغت را گرفت ، کجا بودی ؟

خیال کرد دستش انداخته ام . - بمن چه . خودت را آماده کن . جواب حسابی باو بدهی .
 گفت : - کلانتر ، راستش را میگویم ، عاشق شده ام .
 - مرد حسابی ، انقلابی و عشق .
 زخم زبان اقتضای طبع کلانتر بود .
 عجیب است . الان هیچ نمیتوانم قیافه فتنه را مجسم کنم . شرحی که در بالا دادم از آن صورت دخترم
 گوهر است که در خاطره ام از روی عکس مادرو دختر باقی مانده .
 اما این گفتگو عینا بیادم هست .

از خودم پرسیدم : شاید راست میگوید . مگر اهل انقلاب نیستی . دیگر برای چه عاشق میشوی ؟ اما این
 تفکرات برق آسا میآمدند و نابود میشدند . مگر ما حالش را داشتیم در باره این گونه مسائل تعمق کنیم .
 يك پارچه آتش بود . میخواستیم قالب سفت و سختی که ما را میفشرد بترکانیم . زندگی یکواخت ، -
 فرسوده مان کرده بود . از تحجر بیزار شده بودیم . میخواستیم از حال به آینده بگریزم ، بی صبرانه ،
 بی تامل ، اسیر آمال و آرزو . نظم جهان را میخواستیم در هم شکیم . روز در طی کار پشت میز ، در
 مسجد و مدرسه و بازار ، بی توجه به خطر افکارمان را تبلیغ میکردیم . از هر لکه زشتی جهنمی از یلیدی
 میساختیم . عوضش خودمان را تندیس باکی و راستی میدانستیم . هر لبخند ساده دلی را دلیل -
 گرویدن به عقیده و دسته خودمان می پنداشتیم . شب ها جلسه بود . آن هم در خانه من . چون دور
 از انتظار بود . همه میآمدند . و روزها دوندگی و یخس روزنامه و تماس با پیک که از مرکز میآمد و او را ق
 میآورد و شب اگر حوزه نداشتیم . گفتگو و خنده و میگساری ، البته تا آن حد که حاجی علی نقی را آتشی
 نکند .

فتنه در اطاق پائین دم در می نشست . در تاریکی . مهمان ها یکی یکی از پله ها بالا میآمدند . فتنه
 همه را میدید و می شناخت . اما اسمشان را نمیدانست . چائی درست میکرد و میآورد تا وسط پله ها .
 مرا صدا میزد ، میگفت : کاوس ! یا آقا ! سینی چای و یا نان و پنیر و برانی را از او میگرفتم و بسا لا
 میبردم . هرگز از من نپرسید . اینها کی هستند و شما چه کار میکنید . حتی گوش هم وانمی ایستاد .
 گاهی حتی سماور و استکان را بمن می سپرد و خودش پیش رفعت میرفت .
 خانه مال بدر فتنه بود و طولی نکشید که صاحب خانه پدر زن من شد . حاجی علی نقی خانه چهار اطاقی
 را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد . روزی از فتنه پرسیدم :
 - تو چطور متوجه من شدی ؟

- خودم هم نمیدانم . اما صبح زود که ترا نمیدیدم ، تمام تم میلرزید . یکروز رفعت بمن گفت که تو -
 میخواهی از من خواستگاری کنی . بابا تکه دیگری برایم گرفته بود . آنوقت استخاره کرد ، خوب آمد .
 کلانتر ساقدوش من بود . او رفت پیش حاجی علی نقی . پله بری ها بدست او انجام گرفت . حاجی
 شرط کرده بود . نماز و روزه اش ترك نشود . نجسی نخورد . با کافر نشست و برخاست نکند . ده هزار
 تومان مهریه اش باشد و تقدیم يك انگشتر و يك طاق شال و يك جلد کلام الله قبل از مراسم عقد .
 حاجی در عوض حاضر بود . نیمی از مال الاجاره را پس از ازدواج تخفیف بدهد . البته مخارج تعمیر
 خانه با من بود

هر وقت سر مطلب نارای گیر می‌کم . از خودم می‌برسم . آیا این سرگذشت تو اصلا نوشتن دارد . دست بالا شامش از اول تا آخرش يك ماجرای عشقی است . نظیر آن را هزاران نفر نوشته اند . جواب میدهم . من که قصه می نویسم . میخواهم گوهر را از گذشته خود آگاه کنم . و باو بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گریز باشیم . از هم بگریزم . روزی میخواستم از حال به آینده بگریزم . حالا گریز از حال به گذشته سودی ندارد . اکنون داریم از خودمان می‌گریزم . داریم از زیباترین و دوست داشتنی ترین چیزی که داریم می‌گریزم و روزی رسید که من مجبور شدم از فتنه و باغ هلو و حاجی و کس و کارم بگریزم .

در تهران بگیر و بگیر شروع شد . دو افتاده بود دست خودشان . حکومت نظامی برقرار شد . جیب ها نصف شب دم در خانه ها توقف میکردند . آدم ها بودند که گم میشدند . دکانها را می بستند . هر کس از دیگری هراس داشت . در شهرک ما مردم سه تا چهارتا با هم سرگذرها و در قهوه خانه ها می نشستند و گپ میزدند و محض اینکه سر و کله یاسبانی پیدا میشد ، دم فرومی بستند . هر که هر جا چیک زده بود . گرفتار شد . زندان حساب سوخته ها را پاک کردند . در فرمانداری صورتی از - مظنونین تهیه کردند . پیکی که برای ما اوراق آورد بته را آب داد . طفلک را چند سال بعد در همان بند خودمان دیدم . این همان مهدی بود که به بروجرد فرستادندش . آنقدر مشت به در کوفت که سر یاسیان مجبور شد گزارش بدهد . آنوقت خیلی بیجه بود . شاگرد شوهر بود . دو تا چک زدندش و بروز داد که روزنامه ها را بکجا می‌رسانده . اسم مرا نمیدانست . اسم جعلی مرا گفته بود . همین اسم هم در صورت مظنونین بود . کلانتر گفت : مرخص بگیر و جیم شو .

- زن و بچه ام را چه بکم ؟

- چاره چیست ؟

گوهر یکسالش هم نشده بود . داشت راه میرفت . دو سه گام برمیداشت . میتوانست مرا ببوسد . صورتش را به صورت من می چسباند و بعد خودش را در بغل مادرش میانداخت . هر وقت به خانه می‌ادم ، بلندش میکردم ، گرمای تنش را می چشیدم . صورت نرم او را به صورت آفتابزده خود می چسباندیم و کیف دنیا را میکردم .

ظهر به خانه رفتم . مانند همیشه . فتنه داشت سفره میانداخت . روم را به باغ هلو کردم تا اضطراب مرا نبیند . بچه را روی کف اطاق گذاشتم . عقب چمدانم می‌گشتم . رادیو مرتب نطق های سردمداران را منتشر میکرد . دیدم با حضور فتنه نمیتوانم خود را آماده سفر کنم . ناهار خورده و نخورده رفتم پیش کلانتر . رفعت ، زن کلانتر ، خواهر زنم وارد بود . باو گفتم که باید فرار کنم . خیال میکردم از دنیا بی خیراست . نه خیر از سیرتا پیاز با خیراست .

- رفعت جان ، به فتنه چه بگویم ؟

دروغ نمیتوانستم بگویم . نمی‌خواستم او را فریب بدهم . کار آسانی بود .

میگفتم : باید همراه فرماندار به چند بخشداری سر بزیم . از این اتفاقات گاهی میافتاد . نمیشد نمیتوانستم . وداع از کسی که دوستش داری ، از زنی که با یک شیرخوار تنها میماند . آن هم زبردست آن بابای خشکه مقدسی که روزی چند بار به بلشویک ها نفرین میفرستاد . به رفعت گفتم :

- خدا حافظی نمیکنم . تو حالیش کن . یکی دو روز دیگر بتو نامه مینویسم تو او را با خودت به محلی که

روانه خانه شدم . نمیتوانستم تصمیم بگیرم . بی خدا حافظی نمیند . دل من همی داد گفتم گواهی که باشد مرا روزی از توجدانی . به فتنه گفتم که چند روزی به مسافرت میروم . بعد رفعت میاید و ترا پیش من میآورد . دختر سرزیری بود . هر رنجی را تحمل میکرد . تصورش این بود که زن باید همیشه مطیع حوادث باشد . هر چه پیش آید خوش آید .

تنگ غروب کلانتر و رفعت آمدند . شوهر خواهرم اهل شوخی بود . گاهی نیش هائی میزد که دل آدم را میسوزاند . اما یقین داشتم که بد دل نبود . گفت : مرگ هست و شکست نیست . همین قطره زهرخون مرا بجوش آورد . همه مان در این شهر بیست نفر بیشتر نبودیم . میخواستیم بنای عظیمی را واژگون کنیم . خطر بود . از آن ترسی نداشتیم . به مخاطرات پی نمیبردیم . نظم دیگری میخواستیم بیاوریم . باقلدران با جباران با پولداران در افتاده بودیم . دلمان چه نازک بود و پوستمان کلفتی شایسته را نداشت . رخوت زخم زبان شاید چند ثانیه ای طول نکشید . گفتم :

— کلانتر ، فرصت پیدا کردی نیش بزنی .

رفعت دويد تو حرفمان :

" و لش کن ، همه که نباید علف بچرند .

هوا که تاریک شد با جمعی از خانه خارج شدم . به رفعت گفتم :

— فتنه و بچه ام را بتومی سپارم . خواهر و مادر آنها باش .

دم در کلانتر مرا در آغوش گرفت و بوسید : " مقصودی نداشتیم " .

از آن روز در بدری شروع شد . يك ماه طول نکشید که فتنه آمد پیش من .

زندگی در خانه پدر برایش تحمل ناپذیر شده بود . حاجی علی نقی از وقتی که شنید دامادش هم جزو فراری هاست زندگی را در آن خانه به خودش و به خانواده اش حرام کرد . از بس که مهمان آورد راه پله خراب شد . خودم بوی نجسی را در اطافش شنیدم . هر بار گفتم بیا بروم مسجد ، کار داشت . شبهایی که روزه داشتیم در خانه نبود . آبروی مرا در بازار پیش مردم ریخت و غیره و غیره .

فتنه آمد به تهران . مگر جا و منزل حسابی داشتیم . من که با اسم عوضی و سبج قلابی در تهران زندگی میکردم ، شدم يك آدم حزبی . با بخور و نمیری زندگی میکردیم . امروز در این مخفی گاه ، فردا در بیغوله ای دیگر .

چه دارم در باره این دوره زندگی بنویسم . مورخ همه را نوشته . از آسمان و ریسمان بهم جور کرده . مگر آنچه روی کاغذ آورده نقشی از زندگی من است . اینجاست که میگویم خاطره ها در هم میلولند و نقشی که بر آب میریزند ، باقی میماند . کسسته ، مغشوش ، ناخوانا . فقط رنج ها و شادی ها ییش باقی میماند . زندگی فتنه و گوهر باری بدوش من بود . غم آنها داشت مرا فرسوده میکرد . روزی آمدند و بمن گفتند که باید خانه ای اجاره کنی و در آن تنها باشی . مگر تا آن روز تنها نبودم . اقلا در شهرک خودمان گاهی کسانی بودند که میشد با آنها جوشید . اما حالا شده بودم گریزبائی که از سایه خودش میهراسد . همه جا مامورین را دنبال خود میدیدم . دمی فراغت نداشتیم . مثل مرغ سرکده خودم را بزمن و زمان میزدیم . زن و بچه هم نداشتیم .

راز زندگی من در همین خانه نهفته است . برای فتنه کاری در بیمارستانی پیدا کردیم . برایش رفیقان

دوندگی کردند . گوهر را به رفعت سپردیم . فتنه گم و کور شدن بچه را هم تاب آورد . دلم سوخت . او که عادت نداشت زبان به شکوه و شکایت کشاید . پس از چند هفته او را باز پیش خواهرش فرستادم . دلم برای گوهر بی تاب شد . بار دیگر آنها را به تهران آوردم . در همان بیمارستان اطافی به فتنه دادند . خودش و بچه اش زیر دست پرستارها و پزشکان روزگار میگذرانند . شرط این بود که پرستاری بیماران را هنگام شب به عهده بگیرد . گاه گاهی هم دیگر را میدیدیم . آن هم دزدکی . روزهای جمعه که پزشکان و پرستاران نبودند ، من ساعتی به اطافش میرفتم . هر آن صدای زنگ اطاف بیماری ما را میهراساند . يك کلمه شکایت از دهان فتنه در نیامد . یقین داشت که زندگی همین است . من از تنهایی رنج میبردم . نه از تنهایی ، از بی کسی . من هم در کودکی مانند فتنه تصور میکردم که زندگی همه اش رنج است . مادرم سرزاد رفت . پدرم زن بابا توخانه آورد . خواهر خوانده ام همدم من شد . هر چه بیشتر با هم انس می گرفتیم زن بابا بیشتر حسودیش میشد . او که شوهر کرد من باز بیگس شدم از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم . تنهایی داشت مرا میکشت . راستش را بخواهی همین بیگسی مرا به جرگه حزبی ها کشاند . آنجا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموششان نمیکنم . یکی هم شاید بهترین آنها بله ، یکی از بهترین آنها اسم ندارد . اسمش را نباید بزبان بیاورم . اگر اسمش را بزبان آورده بودم دیگر ۱۵ سال در زندان نمی ماندم . نمیدانم حالا کجاست ؟ زنده است ؟ مرده است ؟

گوهر ، دختر عزیزم ، شاید پیش تو است . شاید ترا می شناسد و نمی داند که تو دختر من هستی . حالا که میتوانم این گزارش را برای تو بفرستم ، یادت باشد ، اگر رفیقی دیدی که بتو صحبت میکند ، باو بگویدرت کیست . اگر راجع به صندوقی که در خانه من امانت گذاشت از تو پرسید ، باو بگو که اسم حامل صندوق از یادش رفته و نتوانسته بروز بدهد . فهمیدی چه میگویم . من اسم او را زیاد داده ام . اگر یادم بود که آنقدر در زندان نمی ماندم

بن گفتند ، خانه ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچکس حق ندارد اطلاع یابد که منزل من کجاست . زن و بچه ام هم نباید در آن خانه منزل کنند . تکه زمینی وسط بیابان بود ، محصور ، با اطافکی که در آن من منزل داشتم . روزی همین آدمی که اسمش را نمیتوانم بگویم پیش من آمد . نشستیم ، برایش چای درست کردم خواستم برایش عرق و کبابی فراهم سازم . اهل این حرفها نبود . از من وضع شهری را که در آن بودم ، پرسید . چطور شد که فرار کردی ؟ چه کسی ترا در تهران می شناسد ؟ از این چیزها . خیلی پرسید . ساعتی نشست و رفت . اتوموبیلی آمد . سوارش کرد و بردش . شب هنگام بود . در تاریکی از من خدا حافظی کرد .

گفت : در ظرف این هفته از غروب ببعد ، وقتی هوا تاریک شد در خانه بمان ، من باید امانتی برایت بیاورم .

گفتم : — من مامور پخش روزنامه هستم . باید هر شب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم .

گفت : — کارت نباشد . دیگری کار ترا انجام میدهد .

فهمیدم که یکی از سران است .

آن شب از یادم نمیروید . سرمای وحشتناکی بود . تمام سطح بیابان و چهار دیواری من پوشیده از برف بود . یخ زیر پای آدم قرچ و قروح میکرد . اطاقك من سرد بود . نیمه شب از خواب پریدم . همسایه دیوار بدیوار من مرغ نکه میداشت . ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم . در را که باز کردم رو با هی را دیدم که در بازتاب سفیدی برف سیاهی را بدندان گرفته از یک دیوار به چهار دیواری من جهید. و از دیوار دیگر به صحرا فرار کرد . شب بعد همان آدم آمد ، يك صندوق آورد و گفت : " در این اطاق بماند گفتم : - توی این صندوق چیست ؟

گفت : - کارت نباشد ، ندانی برای خودت خوب است .

همین !

چند هفته بعد مرا گرفتند ، سر بخش روزنامه ، طولی نکشید که شناختم . کشف کردند که مامور فراری در فرمانداری بوده ام . مسئله فرار دادن مظنونین از مرز بیجان آمد . کلانتر را هم گرفتند . اما او که از جانی خبر نداشت . چون در فرمانداری با من کار میکرد ، باو هم مظنون شدند . بعد از چندی و لاش کردند . سر و کله رفعت پیدا شد . چه شیرزی ! روزهای دو شنبه به ملاقات من میآمد . گاهی فتنرا هم همراه میآورد . گفته بودم که گوهر را نیاورند . دیدم فتنه به زندانی شدن من هم عادت کرده . رفعت باو دل داده بود . همه این مصیبت ها را جزء زندگی خود میدانست . عصبانی بروز نمیداد . يك بار به رفعت گفته بود :

- شوهرهای دیگر میروند به عرق خوری و جنده بازی . این که کار بدی نکرده . خوب مرخص میشود . يك سال بود که فتنه در بیمارستان کار میکرد . بحساب پرستاری یاد میگرفت . رفعت او را متقاعد کرد : - حالا که میخواهی کار کنیم . بیا برویم خراسان . آنجا يك مدرسه مامائی باز شده . در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم .

رفعت پدرش حاجی علی نقی را وادار کرده بود ، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات بآنها واگذار کند . حاجی هم قبول کرده بود . به آنها نگفتم که پرونده من دارد سنگین میشود . بمن اتمام - جاسوسی میزدند . میگفتند : تو که مامور فرار خزیمها بوده ای ، پس با آن سوی مرز ارتباط داشته ای و برای آنها جاسوسی میکردی .

روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من روبرو کردند . از او پرسیدند که مرا می شناسد ، - گفت :

- آره چندین مرتبه او را با يك پایور شهربانی دیدم .

پرونده مرا بستند و بداد درسی فرستادند . باز پرس درجه داری بود باسم خازن . در همان دو سه ساعت اول راه چاه را بم نشان داد . چه کم که تو تله نیغتم . جاهل بود با کله نیمچه طاس . فقط در شقیقه هایش چند رشته موی سیاه پیدا بود . مثل اینکه در بیجگی گرفتار کجلی شده بود . در باره او خیلی چیزها دارم بنویسم . اما حالا باشد . گوهر ، مادرت هم او را می شناسد . اما کجا و چگونه ، نیدانم . اسم او را تو هم شنیده ای . گوئی از روز ازل باین منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد . چند ماهی مرا آوردند و بردند . روزی مثلا محاکمه ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند . حقیقت این - است که من هرگز با به نزد یکی مرز نگداشته بودم . بار دیگر به زندان شهری افتادم ، تا اینکه همان

کسی که صندوقی را در اطاقک من امانت گذاشته بود در زندان سبزند . تمام سرگذشت خود را با و گفتم . مرا مطمئن ساخت که تا دو سه هفته دیگر مرخص میشوم . اصرار کرد که پس از مرخصی دیگری به اطاقک نزنم . اصلاً سراغ آن خانه نروم . حتی برای جمع آوری خرت و خورت خودم یا به آن اطاقک نگذارم . میخواست بداند که هیچ درباره او یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است در شهرسانی و در دژیانی تحقیق کرده اند یا نه . گفتم : نه .

يك بار همدیگر را در فلکه دیدیم . و دیگر هرگز باهم روبرو نشدیم . گاهی یکدیگر را میدیدیم ، ولسی هیچ آشنائی بهم نمیدادیم . کار من به تجدید محاکمه کشید . مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم . شاید دیگر زنده نباشد . شاید آواره است . شاید گوهر را می شناسد . يك بار دیگر او را دیدم و اثری از او نیافتم .

روزنامه ها خیر دادند که انبار مهمات حزب کشف شده است . عکس ها در روزنامه ها منتشر کردند . تشخیص اینکه " انبار " همان اطاقکی است که من در آن منزل داشته ام دشوار نبود . امانت گزار بار دیگر بسراغ من آمد . این برخورد چند دقیقه بیشتر طول نکشید . بمن دستور داد که هر چه زودتر از ایران فرآ کم . پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا بحال خود و اگرار کرد .

با آن پول اتوموبیلی خریدم . خود را به خراسان رساندم . فتنه را که داشت نخستین امتحان مامائی را میداد و رفعت را پیدا کردم . شبانه به شهرک خودمان رفتم . کلانتر را یافتم . گفتم که از ایران خارج میشوم . دانش را گرفتم . کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند . پول در اختیارش گذاشتم . کلانتر مردد بود . اما رفعت دل و جرات بخروج داد و از هر دو شان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کنند .

گوهر ، توسط سالت داشت تمام میشد . حرف میزدی ، بازی میکردی . با من غریبه بودی . هر وقت بلندت میکردم که بغلت کم ، گریه ات میگرفت . از تماس با صورت من بیزار بودی . مادرت هم اصراری نداشت ترا با من اخت کند . مگر چند روزی باهم بودیم . فتنه این مهجوری ترا هم عادی میدانست . بمن بوس نمیدادی و باز احساس بیکنسی نیش بدل من میزد . پرسیدم :

— آخر چرا بمن بوس نمیدهی . من باباتم .

گفتی : — تو بابام نیستی . اگر بابام بودی برام قصه میگفتی .

گفتم : — چه قصه ای میخواهی برایت بگویم .

عقب کلمه " نارنج و ترنج " میگفتی . اما زیانت باز نمیشد . دو سه مرتبه گفتم " دلنج " مادرت به ککت آمد و " نارنج و ترنج " را بد هانت گذاشت . آخر من بدیخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم . کی برایم قصه تعریف کرده بود . مادرم که سرزا رفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت . رفعت آمد بچه را از بغل من گرفت و گفت : — میگویم ، اشب عموجانت برات قصه بگوید .

اطمینان داشتم که همدیگر را در خارج ایران در نقطه ای در شوروی یا در یکی از کشورهای سوسیالیستی خواهیم دید . مادرت مرا بوسید و من از شهرکمان گریختم . و دیگر ترا ندیدم .

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد . مورخ همه را نوشته . آقای مورخ چارچوب رخدادها را خوب بهم وصل کرده . منتها قایی ساخته که آینه ندارد . آدم تصویر خودش را نمی بیند . در آن هیچ چیز خلا نیست .

جیزهائی را می بینی که در جستجوی آنها نیستی . همه اش تو خالی است . آقای مورخ خوب بلد است که دستور بدهد ، بمن نصیحت کرده که زنجوره نکم . من خودم از آه و ناله خوش نمی آید . تو خود - حدیث مفصل بخوان از این مجمل . دوری از شما بر من آسان نگذشت .

برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده ، خازن بسراغم آمد . پیغام آورد که اگر آب خوردن دردست دارم زمین بگذارم و از ایران خارج شوم . کی پیغام داد ؟ آخر چرا ؟ نمیدانست . تکه - کاغذی را بمن نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند . خط امانت گزار را شناختم . ایا فریب خوردم و این خط جعلی بود . هنوز هم پی نبرده ام . تردید بد چیزی است . از سرنوشت فتنه گوهر بی خبر بودم . تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم . مطلب را با خازن به میان گذاشتم . قول داد به آنها کمک کند . يك راست به کرمانشاه رفتم . آنجا هم بگیر و بگیر شروع شده بود . همه شبکه ها لورفته بودند . دیگر مخفی گاهی باقی نمانده بود . لشکر شکست خورده بی انضباط عقب نشینی میکرد هرکس در این فکر بود که گلیم خود را از آب بیرون کشد . خازن در کرمانشاه نام و نشانی کسی را بمن داد . قرار بود که او مرا چند روزی حفظ کند . آن کس را پیدا نکردم . نیمه شب در گاراژ درجه داری را دیدم که روزی در اطاقك من بسر برده بود . برف سختی میبارید . سروگردنش را در پالتوش پنهان کرده بود . مرا که دید گوئی مرا نمی شناسد و یا اصلا در عمرش ندیده ، رو برگرداند . دل بد را زدم . گفتم : " یا از خود شانی ، مرا فوری به کلانتری ببر و تحویل بده ، یا اینکه بمن جا بده . دست انداخت زیر بازوی من . گفتم :

" کم بود جن ویری یکی هم از دیوار برید . ما خودمان پنج نفریم و چشم براه بلدی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتوموبیلی پیدا کنم ."

وقتی وارد اطاقشان شدم ، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط سیر خود را رسم میکردند . شش نفری در همان اطاق خوابیدیم . هر کدام سرنوشتی داشتند :

محمود مسئول شبکه بود . میگفت :

گوشته من با آهن و آتش نمیسازد ، تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی
ترس برش داشته بود .

- اگر من گیر بیفتم ۲۵ نفر دیگر را بخطر میاندازم . بگذارید بگویند ترسید و گریخت .

نصف شب دم در سهراب را کوفته بودند . ورزشکار بود و قلچماق . هر وقت خبری میشد ، اول او را میگرفتند . زنش بریده بود تو اطاق .

- اگر این بار گیر بیفتی دیگر باین زودیها از هلفدونی در نمی آئی .

پرسیده بود : - چه بکنم ؟

- بپز روی دیوار سر طویله و از آنجا فرار کن .

پنجره بالاخانه آنها رو به بام خانه همسایه باز میشد . دوینا رایك کوچه دو متری از هم جدا میکرد . فاصله پنجره تا بام سه متر بود . سهراب پرید . از همانوقت میج پایش مو برداشته بود و می لنگید . معصدا بزور و زرنگی خود میباید .

- پاش بیفتند هر پنج تای شما را کول میگیرم .

نمیخواست از ایران خارج شود . همه اش میگفت :

— شما را تا مرز میرسانم و خودم برمیگردم .
اسم یکی از آنها پایدار بود . دیگری عده ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود . اسم یکی شان فرامرز بود . یا دست کم خود را این چنین مینامید ؛ همه کس میدانست که این اسم جعلی است . هیچکس هم نفهمید که چکاره است و اهل کجاست . وقتی عکس اعدام شدگان را با چشم های بسته منتشر کردند ، ماکه در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آنها فرامرز باید باشد . تا آنجا که ممکن بود و صلاح هر کدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم . وقتی اسم خازن را آوردم ، پایور حیرت کرد . او به همه چیز بدگمان بود . گفت :

— از او خوشم نمیآید . تو هر دسته ای دوست و آشنا دارد .
نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردستان . مرد بود . خوش هیكل ، بلند ، ابروهای کنسیده ، چشم های گود .

سرمای وحشتناکی بود . شب بی لحاف و پتوزانو در بغل می گرفتیم و چرت میزدیم . يك لحاف وسط اطاق بود که باهایمان را مثلا گرم میکرد . وقتی شنیدند که من پول و اتوموبیل دارم از خوشی نمیدانستند چه بکنند . نقشه ای طرح کردیم . قرار شد از راه سنندج ، سفر ، میاندوآب ، رضائیه ، خوی و ماکو از مرز بگذریم . گفتم :

— خازن بمن همین راه را توصیه کرده .
پایور اعتراض کرد . گفت : — باید از راه دیگری برویم .

همه باو تاختند : — تو به همه بدگمان هستی . دلیلت را بگو .
اما او دلیلی نداشت . ناراحت ماند و تن درد داد . ساروقی خطری در هیچ کاری نمیدید . او به زور فرزی خودش میباید . مثل سهراب بلند پرواز نبود .

چند کیلومتر از سنندج گذشته در برف گیر کردیم . نه راه پیش داشتیم و نه راه پس . درست توی تله افتادیم . در ظرف روز چند ماشین باری دیگر هم آنجا جمع شدند . نزدیک بود در بوران تلف شویم . باری ها روپوش های خود را آتش زدند تا جان سالم بدر ببریم . روز بعد کارگران راه با عده ای ژاندارم آمدند که راه را باز کنند . بنظر سرجوخه ما مظنون آمدیم . چند تا فکلی در یک ماشین قراضه ، ظن آور هم بود . سرجوخه نقش بازی کرد . شش نفر در یک چنین اتوموبیلی که بوق هم ندارد . در این برف و بوران . خطرناک است . آقایان باید در پست مهمان من باشند . میگفت :

— باید تشریف بیاورید تا اسامی تان را ثبت کنم . اگر در راه اتفاقی افتاد ، بنده نباید مسئول باشم . آقایان میدانند که این کار مسئولیت دارد . هر چه سهراب که از همه داش منشی تر بود کوشید او را راضی کند چاره اش نشد . هر چه گفت که ما مامور اداره راه هستیم و باید قبل از ریزش برف خود را به سنندج برسانیم ، چاره اش نشد . کیسه حسابی دوخته بود . نتوانستیم با پول در حدود دارائیمان را ضیض کنیم . خیال میکرد که از آن درشتهایش نصیبش شده . چاره ای نداشتیم که تنگ غروب پیاده به بیراهه بزنیم و جان سالم بدر ببریم .

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم . در راه فصل در باره خازن از من پرسش کرد . هر چه میدانستم گفتم . فقط بروز ندادم که روزی کسی يك صندوق در اطاقك من پنهان کرد . اسم امانت گزار

را هم بروز ندادم . بروی خودم هم نیاوردم که در همان اطاقك "انبار" مهمات را پیدا کردند . گفت :
خازن را قبل از اینکه وارد حزب بشود می شناسد . با او بچه محل بوده اند . و یکدفعه سرپازی سر او را
شکسته است . با هم وارد ارتش شدیم . بایدار بعدها بدارائی رفت و خازن درجه اش از ستوانی تجاوز
نکرد و همانجا ماند . حتی وقتی گفتم که خازن فول داده است بزن و بچه من هم کمک کند تا از مرزخراسان
بگذرند ، آرام نشد . برای چند روز آذوقه تهیه کردیم . از هر جا که تصور میکردیم پست ژاندارمری ممکن
است باشد ، به کوه میزدیم . روز سوم پیاده روی باهائیم تاول زدند . تخت کفشم آتش و لاش شده بود .
هر چه کهنه پاره پیدا کردیم ، بیایم بستند . دیگر نداشتیم . مرا کول کردند . گاهی سهراب و گاهی
ساروقی . دیدم ، نه ، جان آنها را هم دارم به خطر میاندازم . گفتم :

— اینطور نمیشود . مرا بگذارید و بروید .

يك هواپیما از بالای سر ما رد شد . پایور گفت : این را پس از گزارش سر جوخه در جستجوی مافستاده
اند . کم کم بدگمانی او در من هم تاثیر کرد . پس حتما خازن خط سیر ما را گزارش داده . در تهران
او را لونداده تا همه ما را يك جا گیریندازد . پس از گزارش ژاندارم که ما فرار کرده ایم ، اینك هواپیما
دنبال ما فرستاده اند . آنوقت تصمیم گرفتم :

— رفیقان ، مرا بحال خود بگذارید و بروید !

ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت :

— مال واحد کردستان است و فقط در مرز عراق پرواز میکند . نباید از مرز عراق دور باشیم .

نگاهی به نقشه انداختیم . نباید از مرز عراق دور باشیم . تصمیم خود را گرفتم .

گفتم : — رفقا ، از من بگذرید . همه شما در خطر هستید . من راه عراق را پیش میگیرم و دیگر منتظر
من نباشید . سهراب قبول کرد با پای لنگش مرا روی کول به مرز عراق برساند . دو روز بود که با قیسی و
کنفش گرسنگی را رفع میکردیم . دیگر نداشتیم که روی زمین برق بپوش بخزم . فرامرز کلت خودش را به
سهراب و ساروقی داد . در باشه در صد متری مرز عراق مرا بوسیدند و خود در برف پنهان شدند . تا
مامورین عراقی مرا بلند کردند و بردند . تا بزنند آن ایران گرفتم ، از سرنوشت یاران دیگر اطلاعی حاصل
نکردم . شنیدم که سهراب به کویت رفته ، از آنجا به هندوستان رخت بر بسته است .

عراق دوران نوری سعید بود . ۲۶ ماه و هفت روز در بیغوله ها ، سردابه ها ، طوبله ها و زندانها —
گذراندم . چندین نامه بوسیله رفیقان عراقی قاچاقی به رفعت فرستادم . از هیچ جا خبری نشد . روزی
يك شرطه عراقی نامه ای بمن رساند . از رفعت بود . نوشته بود . کلانتر سخت بیمار است . شاید مجبور
باشد سالها در بیمارستان بماند . خازن پزشکی کرده و او را فلج کرده . حال فتنه و گوهر خوب است .
سلامت به منزل رسیده اند .

ابتدا هیچ متوجه رمز نشدم . خازن را طیب خواندن مرا بفکر انداخت . یاد حرفهای پایدار افتادم .
خیلی با وسوسه ظن داشت . باور نمیکردم . چنین چیزی ممکن نمیشد . خازن کلانتر را فلج کرده . معنایش
این است که او را لونداده . فتنه و گوهر بمنزل رسیده اند . یعنی در امان هستند . یعنی از مرز گذشته
اند . پس قبل از اینکه خازن شستش خیر دار شود از مرز عبور کرده اند . روزها و شبها فکر و ذکرم خازن
بود . يك شب خواب وحشتناکی دیدم . همان شرطه ای که نامه رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین
میکشید و با نوک پا باوزخمه میزد . هراسناك از خواب بیدار شدم . دیدم زندانیان عراقی و زندانیانان

دورم ایستاده اند و دارند بهت زده تماشا می کنند . دیگر حالا آنقدر عربی یاد گرفته بودم که بتوانم پاره‌ای از حرفهای آنها را بفهمم . با نعره های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم . هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه ای بودم که نامه رفعت را بدستم داد . سی و شش روز گذشت تا باز او را دیدم . روی پاره کاغذی نامه ای به او نوشتم و از او علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را پرسیدم . اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرستد . از رفعت خبری نشد . اما روزی يك زندانی عراقی وقتی از ملاقات برگشت نامه ای از فتنه آورد . کسی بمن نیکگفت که این نامه رسانی از چه راه صورت میگیرد . محتوی نامه بسیار عادی بود . در باکو دارد درس میخواند . تصدیق مامائی میخواهد بگیرد . فقط يك جمله اش مرا ناراحت کرد . نوشته بود : - خازن آدم بدی است . بی ناموس است .

گوهر عزیزم ، هرگز نفهمیدم که مقصود مادرت از این کلمه "بی ناموس" چه بوده است . تا نامه های تو رسید . آنوقت حدس زدم که چه خواسته است بگوید .

هفتصد و نود و شش روز گذشت تا مامورین عراقی مرا در مرز خانقین به مرزبانان ایرانی تحویل دادند . چند ژاندارم يك درجه دار و سه مرزبان و یک نفر شخصی مرا تحویل گرفتند . سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند .

با دستبند جلوی اتوبوس پشت به راننده نشسته بودم . آنها با تفنگ هایشان رو بروی من جا گرفتند . کسیکه لباس شخصی تنش بود ، چشمهایش را بزین دوخته بود . شناختیش . خازن بود . حالا دیگر با سازمانی ها کار میکرد . در نخستین فرصتی که با یکدیگر تنها ماندیم خودش را بمن نزدیک نزد و در - حالیکه از کنار من گذشت ، گفت : - نترس ، هر کاری از دستم بر آید برات میکم .

گفتم : - نامرد ، برو خجالت بکش .

گفت : - تنها به قاضی میروی . تو هم اگر جای من بودی ، چاره ای نداشتی .

هر وقت که باهم روبرو میشدیم ، حرفش این بود

" من آدم با شرفی هستم . در این مقام به صدها نفر کمک کرده ام . جقدر مردم را راهنمایی کرده ام که بیخودی در زندان نپوسند . کی گفته ام که قهرمان بوده ام .

از انصاف نباید گذشت . گاهی هم اطلاعاتی بمن میداد که برایم مفید بود . از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرز گیر افتاده اند و در زندان هستند . از سهراب خبری نداشت . همه جا دنبالش هستند . از فرامرز هم خبری نداشت . او را نمی شناسد . کلانتر را چند ماه در همان - شهرک خراسان نگه داشتند و بعد مرخصش کردند . رفعت میدانند که مرا به ایران تحویل خواهند داد . یا داده اند و بزودی در تهران برای دیدن من خواهد آمد . گاهی هم خازن ماموریتی را که باو محمول کرده بودند انجام میداد :

- بتو کاری ندارند . بگو که نارنجك ها را کی در خانه تو امانت گذاشته است . شاید یکی باشد که هنوز گرفتار نشده . تو چرا خودت را بزحمت میاندازی ؟

سالها سر این موضوع مرا سرگردان کردند . من از بیخ عرب شدم . میدانستند که در آن اطاقك منزل داشته ام . خط مرا پیدا کرده بودند . از خیلی چیزها خبر داشتند . میدانسته اند که فتنه و گوهر از ایران رفته اند . نامه هائی از فتنه در دست داشتند . اما نمیدانستند که کی نارنجك ها را ساخته . این را من هم نمیدانستم . خازن را در خانه های سین جیم میدیدم . بمن میگفت که مصالح نارنجك ها

از انبارهای ارتش دزدی شده . آن هم پس از گرفتاری مظنونین . این راز هنوز برایشان کشف نشده است . زیر بار الف نمیرفتم که به ب برسم . آوردند اشخاصی را که از اطاقك من خبر داشتند . بامن روبرو کردند . اما من آنها را نمی شناختم . بعضی را راستی هرگز ندیده بودم . مگر چند سال در تهران گذراندم . هر بار که مرا برای مواجهه میبردند دندان روی جگر میگذاشتم و میگفتم : اگر فتنه راهم آوردند ، بگو اورا نمی شناسم . چه مصیبت ها ، چه شکنجه ها !

قرار نبود زنجیوره کم . آقای مورخ فقط وقایع را میخواست . آنها باید بزبان خود گویا باشند . آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزند مرده است . خازن میآید و میگفت :

— قهرمان بازی را بگذار کنار . بدرت را در میآوردند . اینجا جایی است که ایمان فلك رفته بیاد . با وجودیکه ماهها در حجره ام تمرین میکردم که از دشنام و تحقیر و ضرب و شتم خم به ابرو نیآورم ، روزی تاب نیآوردم . تف به صورت او انداختم . باو گفتم :

— بی ناموس !

این اسمی بود که فتنه باو داده بود . درباره آن هیچ فکر نکرده بودم این لقب ناگهان از دهان من برید . از جا در رفتم و جواب دادم :

— مگر زنت را بودم که بمن بی ناموس میگوئی .

با وجود این باز به سراغ من میآید . شش ماه تمام در سلولهای انفرادی بسر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای باز پرس با من گفتگو کند ، همین خازن بود . آنوقت رویه تازه ای پیش گرفتند . مرا به زندان عمومی بردند . همه جور آدم آنجا بود . کمابینه فقط شش ماه حبس داشتند . بعضی حبس ابد بودند . مردانی باقیافه جوان و موهای سفید . کسانی مانند مورخ که چند روزی خودی نشان دادند و بعد جیم می شدند و ما که سرد و گرم زندان را چشیده بودیم آنها را بجا نیآوردیم . جزو زندانیان سیاسی که بکلی خود را از ما کنار میکشید و تمام روز کتاب میخواند يك سروان هواپیمائی بود . از قرار معلوم در ضمن يك پرواز مشقی چند کیلومتر به خاک شوروی رخنه کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به پرواز برخاسته بودند . بعضی برگشت به خاک ایران او را توقیف کردند و متهم ساختند که میخواسته است با هواپیما به شوروی فرار کند . او را به ده سال حبس محکوم کرده بودند . یکی از دلایل جرم او دانستن زبان روسی بود . برخی زیر همه چیز زده بودند . بخدا و شیطان بد میگفتند . صریحا اعتراف میکردند : من هر چه داشتم گفتم :

— چرا جان خود را فدا کنم . حضرات خودشان چه گلی به آب دادند . تلنگ و در کردند و زه زدند . وقتی پیشنهاد دیگر تکلیف مومنین معلوم است . همه آنها تکلیفشان معلوم بود . میدانستند چند سال و چند ماه و چند روز دیگر مرخص خواهند شد . من هنوز چشم براه سرنوشت بودم . هر چند مساه روزی مرا برای باز پرس میخواستند . همه چیز تکرار میشد . شرح زندگی ، کمک به فراریان ، گریزاز — شهرک خراسان ، دوره اختفاء تا می رسید بدوران سکونت در اطاقك ، این را دیگر زیر بار نمیرفتم . نامه های مرا دیگران به آن اطاق برده اند . من آنجا منزل نداشته ام . آنوقت در باغ سبزشان من دادند . بروز بده ، خلاص خواهی شد . بگذشته خودت تف و لعنت کن ، راحت میشوی . جمله " استخوانهای پوسیده ات را از اینجا بیرون میبرند " همیشه تکرار میشد . همه آنها را دیگر مشغول کاری

بودند - کسانشان برایشان پارچه ، پشم ، بنه رنگی ، پيله ، ابریشم ، چرم میآوردند و زندانیان آنها را تبدیل به کالا میکردند . می بخشیدند ، بزندانیان و زندانبانان میفروختند . بعضی درس میخواندند . زبان یاد میگرفتند ، ترجمه میکردند . همدیگر را به مهمانی دعوت میکردند . هر که عُدای میکرد مانند مهدی بزندانیهای دیگر ، به قزل قلعه ، بزندان بروجرد ، به ارك شیراز و جاهای دیگر میبردند . من سرگردان و هر روز منتظر بودم .

تدریجا دیدارهای خازن نادرتر شد . در شش ماه اول هر چند روز يك بار بعدها هر چند هفته يك بار میآمد . ظاهرا پی بردند که از او کاری ساخته نیست . در سالهای آخر شاید هر سال سه چهار بار دیدن من آمد . گاهی روز ملاقات پیدایش میشد . با من ملاقاتی . خود را میان جمعیت قاطی میکرد . اتفاق میافتاد مرا هم که اصلا ملاقاتی نداشتم دعوت میکردند . اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روبروی من قرار میداد و قیافه حق بجانب بخود میگرفت . شرمندة چشمهایش را بزمین میانداخت و میگفت : اگر چیزی میخواهی بگو برایت بیاورم . این را مثلا ضوری میگفت که مامورین نشنوند . بخوبی میدانست که با این ادا و اطوارها مرا آزار میرساند . همیشه این طور بود که چند روز پس از برخورد با خازن مرا برای بازرسی میخواستند . وعده ها و تهدیدها تکرار میشد . یکسال و هفت ماه در زندان بسر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند . به حبس ابد . در تجدید نظر تخفیف دادند و مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند .

این یکسال و اندی بدترین روزهایمست که من در عمر خود گذرانده ام . از همه جا بی خبر بودم . رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود . یکی دو نامه از فتنه برایم رسید . اما مطلبی نداشت . در باکو به - مدرسه مامائی رفته و گوهر را در شبانه روزی گذاشته . بارقه آیدی بود . بدبختی از گوشه ای بمن رو آورد که هرگز تصورش را نمیکردم . زندانیان دیگر ، کسانی که مرا خوب میشناختند و از سرنوشت من باخبر بودند ، همزنجیرهایم بمن بدگمان بودند . از من کناره گیری میکردند . هر جا میرفتم ، صحبت ها قطع میشد . هر وقت دسته ای دسته دیگر را مهمانی میکرد ، مرا به عذری و به بهانه ای کنار می گذاشتند . حتی توقف دو ساله مرا در عراق باور نمیکردند . نیدانم کی - شاید خازن - شهرت داده بود که در این دو سال و اندی در امریکا بسر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده ام . تك و تنها بودم و بیكس . هیچکس با من حرف نمیزد و تنها سروان خلبان - نیدانم - شاید دلش بحالم سوخت . شاید همدردی پیدا کرد . گاهی چند کلمه ای با من حرف میزد . یکمرتبه وضع عوض شد . وقتی شنیدند که به حبس ابد و بعد به ۱۵ سال محکوم شده ام ، ورق برگشت .

دیگر حالا هدفی نداشتم . شروع کردم به کار کردن . رفعت برایم مصالح میآورد . منجوق و مروارید بدل . با آنها کیف میدوختم . سرمه دوزی میکردم . جزو زندانیانی که به حبس نسبت طولانی محکوم شده بودند ، چند درجه دار توخانه و يك استاد دانشگاه بود ، متخصص ریاضی و فیزیک . آنها کتاب داشتند . یکی از آنها بمن ریاضی و فیزیک آموخت . متوجه شدم که برای یاد گرفتن فیزیک يك زبان - خارجه لازم است . همان کسانی که تصور میکردند در امریکا دو سال و اندی دوره جاسوسی را گذرانده ام ، وقتی یقین کردند که انگلیسی نیدانم بلك من برخاستند . مرا در آغوش میگرفتند . از همه دسته ها ، هم صدقی ها ، هم توده ای ها و هم ضد توده ای ها . تشویق میکردند که زبان یاد بگیرم . از رفعت -

خواستم که برای کتاب بیاورد . در این چهار سال و اندی مادر رفعت مرد و پس از چندی حاجی علی نفی تمام دارائی خود را به دخترش واگذار کرد . رفعت کوشید تا کلانتر را به وزارت کشور در تهران منتقل کرد . فقط برای اینکه نزد من باشد . پدرش سالها بود که اسم فتنه را بزبان نمیآورد . رفعت خود را مالك نیمی از دارائی پدر میدانست .

— فتنی سر نوجوانم . هر چه برایت میآورم ، سهم فتنه است .
زندگی من تا این بود . همه اش در این فکر بودم که چگونه رابطه با فتنه را گسترش دهم . نامه ها را رسماً بوسیله زندان مستقیماً به باکو میفرستادم . رفعت را تشویق کردم با دوستانی که میدانستم به خارجه — مهاجرت کرده اند مکاتبه کند . از خویشان و کسان و دوستان نام آنها و نشانی آنها را میپرسیدم . از زنی و پارس و روس نامه به آلمان شرفی و از آنجا به مسکو و باکو میرفت . هر شش ماه کسی یاره اطلاعی میداد و من آنها را بهلوی هم میگذاشتم و از روی آنها طرحی از زندگی فتنه و گوهر میرختم . فتنه دارد مدرسه مامائی را تمام میکند . میخواهد بدانشکده پزشکی برود . گوهر در شبانه روزی جزو بهترین شاگردان کلاس شده است . پس از پنج سال و اندی که گوهر را ندیده بودم چند سطری بدستم رسید . بدیختانه بزبان روسی بود . فقط اسمش را بخط بیچگانه به فارسی نوشته بود . شوق و شادی من دیگر حدی نداشت . دیوانه وار در حجره و حیاط میگشتم و خیال میکردم تمام چند سطری را که با حروف جایی درشت روی کاغذ نقش کرده میتوانم بخوانم . در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و آنها را به تصور خودم پیش هم میگذاشتم و بلند میخواندم . در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و کلمه اول را به تصور خودم خواندم . حروف را پیش هم گذاشتم و بزبان آوردم . البته معنائی نداشت . رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم . کلمه تشکیل میشد از د ا پ ا گ ا ی . من میخواندم دو یو گوی . این کلمه را هی تکرار میکردم به آواز میخواندم . تصنیف میساختم که از دو یو گوی ترکیب میشد .
همزنجیرهای تصور میکردند که به سرم زده است . به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان دادم . بمن حالی کرد که پ روسی ر تلفظ میشود . واصل کلمه دو یو گوی است یعنی عزیز . گوهر مرا عزیز خوانده بود . حتماً کلمه بعد پدر است . چه خوب است آدم بتواند لحظات خوش زندگی را بار دیگر تکرار کند . چه بر سرم آمد ؟ چه ذوقی برای زندگی بدست آوردم .

استحاله ای باور نکردنی در من ایجاد شد . میل بزندگی ریشه گرفت . نمو کرد و شاخ و برگ داد . همه جا گسترده شد . امید و ایمان باینکه فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت بحدی شدت یافت که مرا متوجه تندرستی خود کرد . تغذیه نامرتب دوران اختفاء ، گاهی نان بیات چند روزه و پشیر خشک ، — روشن ماسیده ، آب گندیده و خرمای خاک آلود عراق ، آشفتگی ، بی خوابی ، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود . هر چند يك بار درد شدیدی دلم را میآورد . يك بار به خونریزی هم کشید . دیگر هر روز صبح ورزش میکردم . رختهای چرم را هر چند روز خودم می شستم . در آفتاب پهن میکردم . از — رفعت ملافه و پتوی تمیز خواستم . آفتاب زده بکنار پنجره آهنی سر میکشیدم . هوای تازه استنشاق میکردم . به طبیعت ، به قله برف پوش دماوند ، به گلپای یاس که اول بهار محوطه مارا با بوی خود معطر میکرد ، به شبدرهای پرشت که در تابستان سطح باغچه ها را می پوشاند . به برگهای رنگین پائیز توجه یافتم . نمو و شکفتگی و زیبائی و تنوع آنها را احساس میکردم و خود را با آنها هم پیوند میدانستم .

صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه میدوختم یاد بیابانهای اطراف شهرکمان میافتادم . آنجا با کلا نتر سوار اسب میشدیم و در صحرا تاخت میگذاشتیم . گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهو میرفتیم . در یک چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی علی نقی است . سطح زمین را برف پوشیده بود . از دور کلبه کوچکی در باغ هلو سیاهی میزد . به کلانتر گفتم :

— آنجا خانه ایست که دل مرا برده .

گفت : — خانه مال بدرزن من حاجی علی نقی است . خالی است . میخواهی برات اجاره کنم .

گفتم : — پس آن دختر کوچولو خواهر زن تو است .

گفت : — فتنه خواهر رفعت است .

اینطور شد که چندی بعد رویم به کلانتر باز شد و باو گفتم : — عاشق شده ام .

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند .

شوق و شادی من بحدی رسید که سروان خلبان آماده شد بمن روسی بیاموزد .

آن ارمنی دورگه را بزندان دیگر انتقال داده بودند . در عرض چهار هفته که شب و روز خوابم از چند —

ساعت تجاوز نمیکرد ، آنقدر روسی یاد گرفتم که توانستم بکمک خلبان دو سطری بتو گوهر نازنین ، بنویسم .

آیا نامه را هنوز داری ؟ هیچ میدانی که محتوی آن با جان من عجین بوده است . شیره زندگانی خود را

در آن کلمات گنجانیده ام .

باید آرام ماند . باید فقط وقایع را شرح داد .

افتادم به روسی یاد گرفتن . دیگر بدنیای زندان توجه نداشتم . گهگاه شهرت مییافت که حبس ابد و

پانزده سال حبس برای ایزم کردن است و من یکی از جاسوسهای زیر دست سازمان هستم که خلافی مرتکب

شده و بزودی مرخص خواهم شد . اینکه گفته اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده ام ،

حقه ای بیش نیست . مخصوصا که باز در طی دو سه سال چند بار سروکله خازن روزهای ملاقات پیدا میشد

و هر بار برایم میوه و شیرینی میآورد . اما من دیگر باین حرفها محل نمیگذاشتم . جالب این بود که خود

زندانیان هم آنها را جدی نمیگرفتند . متتها هر وقت یکی از ۷ ساله ها و ده ساله ها نفرین نامه ای —

مینوشت و عفو میشد و من می شنیدم که در خارج کار گرفته ، باز هم از اینگونه مزخرفات شنیده میشد . زندگی

من در زندان اینک به یک رشته بند بود . روز ملاقات با رفعت . اما این زن فقط وسیله بود . هدف

آوردن نامه و خبر از فتنه و گوهر بود . هر چند ماه روی کاغذ چرکتاب خط داری چند سطری از گوهر میر رسید

حاکمی از پیشرفت های خودش در مدرسه ، در مسابقه های شطرنج ، در ورزش ، مخصوصا در شنا . از

مادرش هیچ اسی نبود . فتنه اصلا کاغذ نمی نوشت . من در جوابهای خود بزبان روسی اغلب احوال

فتنه را میپرسیدم . اما گوهر جوابهای سریالائی میداد . همه اش در شبانه روزی است . فتنه را فقط

روزهای یکشنبه می بیند و اغلب او هم که دارد پزشکی تحصیل میکند در خانه نیست و یا مهمان دارد . با

این گونه جوابها که هم بوج بود و هم اشاره هائی در برداشت سرما شیره می مالید . دست کم این نکته

بر من آشکار شد که روابط بین مادر و دختر — دیگر حالا میشد از مادر و دختر صحبت کرد — چون گوهر

داشت پایه دوازده سالگی میگذاشت — چندان صمیمی نبود . موقعیکه امید من از دیدار فتنه قطع شد :

قرب ده سال بود که او را ندیده بودم . وقتی به پانزده سال محکوم شدم ، چهار سال و نه ماه و ده روز

حبس کشیده بودم . دو سال و دو ماه و ده روز در زندان های عراق ، يك سال و هفت ماه در زندان تا محکومیت . يكسال و ۲ ماه و ۵ روز فرار از شهرک تا زندانی شدن و گریختن به کردستان طول کشید . و حالا داشت پنج سال میشد که دوران محکومیت خود را طی میکردم . در این فاصله فقط چند بار فتنه و گورهر را دو تائی باهم و یا تک تک در بیمارستان دیده بودم . حالا پس از قریب ۵ سال روزی برایم خبر آوردند حالا پس از قریب ۵ سال روزی برایم خبر آوردند

یکی از ایرادهائی که مورخ به نوشته نخستین من گرفته بود ، همین این بود که نوشته بودم : - برایم خبر آوردند . - در حاشیه یادداشتی باین مضمون دیده شد : " برایم خبر آوردند چیه ؟ کی ؟ چه جور؟ اسمش چه بود . چگونه خبر آورد . از کجا او را می شناختی . باید کاری کرد که خواننده باندازه خود تو ضامن خبر را بشناسد و خود را با او آشنا فرض کند والا حرفهای او را باور ندارد . "

مورخ کار را خیلی سهل میگیرد . خود من هم نمیدانم که کی خبر آورد . بدست من فقط نامه ای رسید که از چند خط بیشتر تجاوز نمیکرد . رفعت برایم نقل کرد و کسی شبانه در خانه را زد . در تاریکی میخواست مبلغی پول باو بدهد برای تامین زندگی من که در زندان هستم . غریبه مرد نمیخواست به خانه وارد شود . صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک پنهان کرده بود . رفعت از گرفتن پول خودداری کرد . ایسن اتفاق چند سال پیش افتاد . دیگر خبری نشد . " هفته پیش هم باز در يك شب تاریک همان آدم پیدایش شد . از صورتش شناختم . "

من منظون شدم . گفتم :

- تکند ، خازن بوده باشد .

گفت : - نه ، خازن را می شناسم . حتما او نبوده .

از رفعت پرسیدم : " کاغذ را خواندی ؟ "

گفت : - آره

گفتم : - پس بگو ، چه نوشته ؟

گفت : - نه خودت بخوان .

گفتم : - خبر بدی آورده ؟

گفت : - از بد هم بدتر .

بعضی گلوش را گرفت . کینه زننده ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن تصویرش را نمیکردم ، از - تیافه اش باز تابید - " من رفتم . دو هفته دیگر باز میآیم . " گفت و رفت .

گوهر جان ، تو که میدانی در آن نامه چه نوشته شده بود . برای تو تکرار نمیکنم . يك جمله اش را چندین مرتبه بلند خواندم . " مگر يك زن جوان چند سال میتواند تنها بماند ؟ " راست میگفت : مگر يك زن جوان چند سال میتواند تنها بماند ؟ يك مرد جوان چند سال میتواند تنها بماند ؟ این سئوالی بود که من از خودم میکردم . چند هفته باز اختیار اداره وجودم از دستم در رفت . پریشان بودم . یاد اشاره های نامه های نومیافتادم . " روز یکشنبه که بخانه آدمم ، مادرم مهبان داشت . ما يك اطاق بیشتر ندارم . شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم . " درد معده ام شدید تر میشد . درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره ام و در محوطه میگشتم . همه اش فکر میکردم . کلاهم را قاضی کردم . بخودم

سؤال میدادم و از خودم جواب می‌گرفتم . آن خودی که جواب میداد گاهی بدجنسی بخرج میداد ، -
خودش را فرشته و طرف را زشت و پلید می‌ساخت . نامه را بارها خواندم . نویسنده از روی دل‌سوزی
میخواست مرا از يك خیال واهی خلاص کند . از روی عنایت در باره فتنه قضاوت کرده بود . که زن خوبی
است . ایمان او را مردی از دوستان خودت در هم شکست . بخود گفتم : خدا کند که دستم به این
خازن بی شرف نرسد . خفه اش می‌کردم . مصمم بودم خازن را بکنم . آن خود عاقلتر جواب میداد که
چه ؟ حالا آدم هم کنشی . شب و روز این مکالمه ها در مخیله ام تسلط داشتند . از راه زندان نامه ای
بزبان روسی به گوهر نوشتم ، تشویقش کردم ناهمواریهای دنیا را تاب بیاورد . " مرا دوست داشته باش
چون من هم ترا دوست دارم و هم مادر ترا . "

چند هفته بعد خازن آمد . ظاهرا نامه من بنظرشان بخرج آمده بود . او را فرستاده بودند که از من
حرفی در بیاورد . باز هم همان حرفها .
" مرد مرخصی خودت دست خودت است . اصلا دیگر لازم نیست بگویی کی صندوق گذاشتی را در خانه ات
امانت گذاشته . اینها دیگر همه اش کشف شده است . فقط چند سطر بنویس که پشیمان هستی .
قول میدهم که خودم ترا از این هلفدونی بیرون ببرم . از همه کسانی که بانو گرفتار شده اند دیگر کسی در
زندان نیست . ساروقی هم مرخص شد . زن و بچه ات هم که دیگر یاد تو نیستند . در نامه ات از -
" ناهمواریها " صحبت میکنی . خیال میکنی آنجا شیر و عسل به نافع آدم می بندند . "

این نیش های زهر ناک نمیتوانست در خون و گوشت من در روح و دل من بی اثر بماند . شك و تردید
جگر مرا میخورد . بخود میگفتم که نکند . این نامه را هم یکی از همین ها برفعت داده باشد . از همه
طرف بمن می‌تازند . لحظه ای پیش آمد که بخود گفتم : يك جمله کش دار بنویس و خارج بشو .
آنوقت آرزوهای رنگین دنبال هم سرزیر میشدند . حالا دوزبان یاد گرفته ام . انگلیسی و روسی ، کمی
هم فرانسه از سابق میدانستم . از فیزیک و ریاضی هم چیزی دستگیرم شده . از زندان خارج میشوم .
حالا زن و دخترم کمک مرا لازم دارند . کار پیدا میکنم . به اروپا میروم . از هر راهی شده خود را به
شوروی تیرسانم . گوهر را با خود به ایران میآورم . باینجا که میرسیدم . کمی مکث می‌کردم گوهر ،
با تو باید راستش را بگویم میگفتم : بزرگی بخرج بده ، از سرت نصیر فتنه بگذر . او را هم با خود
به ایران میآورم . از نوزندگی تازه ای شروع میکنیم . از خیبط های گذشته بند میگیریم . آخر مگر تردید
دست بردار بود ! بخود میگفتم : نه ، بلکه فتنه بکس دیگری دل داده باشد . بيك باکوئی ، یا
بيکی از رفیقان دیرین و دیگر نخواهد با من زندگی کند . تصویر تو را که روز تولدت برداشته اند ، -
بدست می‌گرفتم . لبخند تو پشت مرا می‌لرزاند . سردم میشد ، پشتم تیر می‌کشید . ناخنهایم را می‌جویدم
دانه دانه موهای پشت لبم را میکندم . پس در باره جمله کش دار فکر می‌کردم ، چه گاهی مرتکب -
شده ام ؟ از چه استخفار کنم .

از این راه ادامه زندگی غیر میسر بود . چشمهایم را هم می‌گذاشتم . مشت هایم را گره می‌کردم . دندانهایم
را روی هم فشار میدادم . تمام اعصاب و عضلات خود را میکشیدم . گاهی شد که پایان زندگی خود را
آرزو کردم . فقط لبخند تو روزنه ای بود که از آن شادی میتابید . ماهها در کش و قوس بودم . بعد
دست به کار تازه ای زدم .

مروارید دوزی ، گلدوزی ، کیف سازی ، پشم بانی دیگر مرا خوشنود نمی‌کرد . شروع کردم به ترجمه کتاب .

دیگر روسی آنقدر یاد گرفته بودم که میتوانستم با کتاب لغت ترجمه کنم . تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هر وقت اشکالی پیش میآمد از او کمک میگرفتم . این ترجمه کتاب و پیشرفتی که نصیب من شد مرا سر شوق آورد . نامه های طولانی به گوهر می نوشتم . دیگر اطمینان یافته بودم که سطر به سطر آنها را گوهر میخواند . اطمینان من بحدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او میپرسیدم و از او در واقع جواب هم میآید . زرا نامه نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد . از هر چه از فارسی بروسی و ترکی آنرا بایجانی ترجمه میشد ، اطلاع داشت . در تحصیلاتش هم پیشرفت داشت . من آنقدر عاشق دخترم شده بودم که اصلاً تصور نمیکردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه ای بنشیند . همه اش حسن بود و خالی از عیب . از فتنه هیچ اسمی نمیبردیم . گوهر بندرت یادی از او میکرد . يك بار نوشت که پزشك شده و زبردست يك جراح . معتبر عمل جراحی زنانه میکند . دیگر هیچ اسمی از او برده نشد . من هم میکوشیدم اصلاً و ابداً در فکر او نیاشم . عشق و محبت من هدف تازه ای یافته بود . فتنه گاهی به خواب من میآید . مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب میدیدم . برای من دیگر فتنه وجود نداشت . يك موجود خیالی بود که طلوع و غروب کرد . ایسن مراحل را گذرانده بودم . حقیقت را نمیشود پنهان کرد . میدانم که این ادعاها چقدر با واقعیت جور درمیآیند . در جهان نادانستگی فتنه هنوز مسلط بود . بین ، همینکه مینویسم در خواب او را جزو مرده ها و اعدام شدگان میافتم ، آیا این خود دلیل نیست که مقدورم نبود شمایل او را یکی از زندگی خود بزدایم . منتها يك چیز هست . وقتی بتو نامه مینویسم ، در فکر وجودم در کوچکترین حفره های تنم در زوایای روحم درك میکنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز میکنم . گوهر دیگر نماینده دو شخصیت شده بود . نکته ای که به این همزادی شکل مجسم میداد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده پزشکی باکوشده بودی و داشتی جا پای فتنه را دنبال میکردی

در سالهای اول وقتی یاد فتنه میافتم او را در حالی میدیدم که دارد دلورا از چاه آب بالا میکشد و هلوها را در تفت میبندد . خنده های نمکین او ، زلف های موج او که تا روی شانه آویزان بودند با چند بیج و شکن ، انگشتان کوچولوی او که در دستهای پهن و زخمی خود پنهان میکردم ، بخاطرم میآمدند . وقتی او را با اتوموبیل فرمانداری از زایشگاه به شهرك خودمان آوردم ، نگذاشت بچه اش را از دامن او بردارم . این تصویرها را بیاد میآوردم . قیافه آرام و مطیع او که سینی سینی چائی از پله ها به مهمانان میرساند در مخیله ام نقش میبست پس از عرق خوری هر وقت در رختخواب او را میبوسیدم میگفت :

نجسی خورده ای . دهننت را آب کشیدی ؟ این اشکال در عالم خیال من شنا میکردند . حالا او را مانند دیگر رفیقان اعدام شده در زندان میدیده ام که آمده اند مرا با خود سوار اتوموبیل کنند و بگردش و تماشا ببرند . فتنه دیگر آن زن بی خیال و سرزیر و مطیع نیست . مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باری می کند و غیرت مرا بجوش میآورد .

این هم مرحله ای بود تا روزی که ساروقی بدیدن من آمد . آمد بزندان برای ملاقات من . اول نشناختمش . آن جوان ورزیده و سینه پهن که در بیخ و برف مرا کول میگرفت ، حالا آدم جا افتاده ای بنظر میآید . شقیقه هایش سفیدی میزد . حبسش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترسش هم ریخته بود .

وقتی آمدند و در بند ما بمن خبر دادند که ساروقی بدیدن آمده ، باور نمیکردم . آن روز منتظر ملاقات رفعت نبودم . بخیرم که باز سر و کله خازن پیدا شده است . من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد .

مگر اینکه معجزه بشود و کوه از آسان دم دروازه زندان بزمن بیفتد . کاغذ را که در دست دادند روش نوشته شده بود . ساروقی . چشم هایم را بیستم . مشت هایم را که کردم که برضعف خود غلبه کم . این دیگر عادت من شده بود . لحظه ای روی رختخواب نشستم . گفتم : حتما خبریدی آورده . شنیده بودم که ساروقی به ۵ سال حبس محکوم شده و چندی است که آزادست و یک کارگاه رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بدنیست . آخر چرا بدیدن من آمده است . حتما باید اتفاق بدی افتاده باشد .

نخستین پرسشی که از او کردم این بود : " چطور جرات کردی بدیدن من بیائی ؟ " آرام پاسخ داد .

چطور میشه ؟ چه کار میکنند ؟ دکان رادیو فروشی ام را بر میدارم از این محله میبرم به آن محله .

از کجا فهمیدی و میدانی که اینجا هستم .

اتفاقا کلاتر را دیدم . بمن گفت که کاوس در این زندان است .

اگر سروکله خازن اینجا پیدا شد و ترا دید چه ؟

خازن روزهای ملاقات همیشه دم در بزرگ توی هشتی نشسته . اسم های همه را یادداشت میکند .

از کجا میدانی ؟ مگر باز هم اینجا بوده ای ؟

آخر . ما در خارج بیش از شما خبر داریم . دفعه اول است که اینجا میآیم .

کلاتر بمن گفت : از این جهت جرات نمیکنی بدیدن تو بیایند .

دیگر سئوالی نداشتم . خاموش ماندم . نمیدانستم برای چه بدیدن من آمده . نمیخواستم بی ادب باشم و

بپرسم چه کرداری که بدیدن من آمده ای . هر وقت سروکله این جور آدم ها پیدا میشد مرا از عالم درون

خود ، از عالم خاطرات گذشته ، از عالم آرزوهای خوش آینده ، از کتاب و داستان بیرون میکشید و

برده های خیال مرا جر و واجر میکرد . راستش را بگویم نمیدانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال

هستم یا نه . همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهند آورد و خبر بد فقط میتواند مربوط به گوهر

باشد .

گوهر عزیزم از آنچه برایم نقل کرد تو باخبر هستی . در باره فتنه بود و صدمه هایی که دیده و گشاده بازی

و ولنگاری هایش و بیماریش . اما آنچه تو نمیدانی این است که نخستین کسی که تلاش کرد فتنه را از راه در

ببرد ، همین خازن است که حالا روزهای ملاقات دم در می نشیند و اسامی ملاقات کنندگان زندانیان

سیاسی را ثبت میکند . نمیدانم از کجا ساروقی این اطلاعات را بدست آورده بود . همه اش را هم کسه

به آدم نمیگویند . آدم هم نمیخواهد زیر پا کشی کند . از همه چیز ما خبر داشت . باو گفته بودند کسه

خازن از سر من دست بردار نیست . اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد . گفت :

" بیچاره مادر ایست . چه کارش میشود کرد ؟ " مرا که دید چشم به دفتری که روبرویش بود

انداخت . مخصوصا ایستادم و نگاهش کردم . خواستم باو حالی کم که دیگر از امثال او هراسی -

ندام

تمام مدتی که ساروقی صحبت میکرد ساکت بودم و گوش میدادم . پایور شهرتانی ما را تنها گذاشته بود .

گوششان باین حرفها بد هکار نبود .

" وقتی گوهر داخل مدرسه پزشکی شد ، مادرش دو سال بود که درسش را تمام کرده بود . گوهر را بخانه

پیش خودش آورد . دیگر آبرویی نمانده بود . آنقدر این زن عرق خورده ، سقط جنین کرده و گه گه

خورده بود که دیگر قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود . حال هیچ کاری را نداشت . ایخان اومتزلزل

شده بود . به هیچ چیز پا بند نبود . نمیتوانست هضم کند که رفیقی شهوت آتی خود را با فریب زن دوست و همکار و همزم خود خاموش کند . هر دوشان تلاش کردند که به ایران برگردند . این مطلب را گوهر هم در نامه اش نوشته بود . دشوارها یکی دو تا نبود . گوهر میخواست پس از پایان تحصیل برگردد . فتنه میخواست فوری برگردد .

مثل اینکه نامه ای را که کسی برای او نوشته از برگزیده و دارد میخواند . آرام و سنجیده سخن میگفت . حتی نپرسیدم که بیماریش چیست .

" نمیتواند غذا بخورد . از گلویش پائین نمیروند . همه اش میگردد گلوله ای در حلقم گیر کرده و پائین نمیروند . دیگر حالا یقین است که به سرطان مبتلا شده . "

زهرا به جانم ریخت که تلخی آن راهرگر از یاد ندادم . سالها تصور میکردم که نقش فتنه از خاطره ام زدود شده . او را در رویاهای شوم همراه دوستان و کسان و رفیقان در گذشته میدیدم که در زندان بدیدن من میآیند . اگر چه در این خوابها فتنه با من بیگانه نبود ، چنین جلوه میکرد که گویی هرگز او را دوست نداشته ام . من که همیشه از یکسوی و تنهایی رنج میکشیدم ، وقتی یاد تنهایی گوهر افتادم ، بخود گفتم : چه سرنوشت شومی نصیب دختر من شده . بی پدر و مادر در کشور بیگانه . بی شایسته به کودکی من نبود . زن بابام غروب هنوز بدر نماز مغرب و عشا را خوانده یک تکه نان بدست میداد . مرا به صندوقخانه میفرستاد

و بعد از ساعتی چراغ نفتی را خاموش میکرد تا خوابم ببرد . بابام روزها در بازار ناهار میخورد . دیزی را برآز گوشت و نخود و پیاز و سیب زمینی میکرد و به دکان نانوائی میداد . همان پشت ترازویک نصف نان ترد میکرد و با گوشت کوبیده میخورد . ناهار من در زمستان نان و لپو و یا حلوا ارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور . جمعه ها مرا همراه خود میبرد و من در ناهارش شریک بودم . گاهی ناهار ما رنگین تر میشد و من حق داشتم از دکان جلوه کبابی یک ششاق پلو و دو سیخ کباب و یک نان تافتون بیاورم . پدرم آنرا بامن نصف میکرد . این جمعه ها روزهای خوش دوران کودکی من بود . دیگر آموخته شده بودم و گمان میکردم سهم بچه از رنج و شادی زندگی بیش از این نیست . منشا گاهی از خودم میپرسیدم که چرا زن بابام شنب و نصف شب در اطاق پهلویی زیر کرسی گرم غش غش میخندد و من اصلا خنده ام نیامد .

این دوران گذشت تا اینکه خواهرم بدینا آمد . رخت های خواهرم نو بود و مال من کهنه که بابام از مسامری می خرید . زن بابام او را به مهمانی میبرد و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اطاق باشد و با مهمانها بگوید و بخندد . مرا عقب نخود سیاه میفرستادند . روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش و کس و کارشان به آسیا سنگی گردش میرفتند و من بایست در دکان پدرم دوزانو بنشینم ، مگس ها را بپرانم و چشم بدرانم که کسی ناخنک نزنند . همه جا او را میبردند . هم بروضه خوانی و هم به عروسی . وقتی میخواستم با خواهر کوچولوم بازی کنم ، زن بابام اخم میکرد . آنگاه فهمیدم که مادر و فرزندی چیز دیگری است . آنگاه احساس یکسوی کردم .

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود میدیدم .

در صورتیکه گوهر دیگر کودک نبود . حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان ۸ سال و ۸ ماه میگذشت و به آن دو سال و دو ماه و ۱۰ روز دوران توقف در عراق و یک سال و ۷ ماه قبل از محکومیت و یکسال و ۲ ماه و ۵ روز از فرار از شهرک اضافه میشد . گوهر در شهرک داشت سه ساله میشد . حالا میبایست ۱۷ ساله شده باشد او هم برسم فرنگی ها روز تولدش را جشن میگرفت و در همان اوقات موقاتی خوبی برایش فرستادم .

نامه مفصلی برایش نوشتم . او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک گفتم . نامه ای که يك پدر عاشق برای دختر نا دیده اش مینویسد .
از ساروقی پرسیدم که این اطلاعات را از کجا بدست آورده . حدس زدم که چرا این ما چرا را برایم نقل میکند .

نامه های گوهر که رسید دیگر مطلب برایم کشف نشد . از من میخواستند درباره حق انسانی يك دختر ۱۷ ساله تصمیم بگیرم . گفته های ساروقی را با نوشته ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتم و نتیجه گیری کردم .
فته از دو سال باینطرف گرفتار سرطان بود . پزشکان بیمارستان حقیقت را از او پنهان میکردند . شاید هم چون بیماری به مرحله ای رسیده بود که دیگر معالجه سودی نداشت . شش ماه او را در بیمارستان نگه داشتند . ظاهراً باید اینک در محیط خانه حالش بهتر شود بخانه اش آوردند . اما در واقع برای اینکه دیگر امیدشان قطع شده بود . بستاری مادر علیل فقط و فقط بعهده گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود . - بچه نامی او را بخوانم ؟ - دوست یا نامزدش ؟

دخترم . خاطرات آن يك سال را نمیخواهم برای تو بازگو کنم . در نامه ای که در سال ۱۳۴۳ برایم نوشتی همه مصیبت های خود را شرح داده و شمرده ای . باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورد و اینکه شب ها تو در کنار بسترش بیداری کشیده ای شريك رنجت بوده ام . همراه تو بیخوابی کشیده ام .
بامرگ مادرت دست به گریبان بودم . آرزو داشتم که فتنه ترا تنها نگذارد .

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهده امتحان برنیامدی . چه باک . خم بد ابرو نیاردم . تند رجا داشت دوران حبس من تمام میشد . کمربانزده سال شکسته بود و من روزی را میدیدم که تو در ایران هستی و بدانشگاهت میفرستم و آنچه را که از دستت رفته است جبران میکنم . قلب من سرشار از محبت بود .
محبت يك عمر بد شده حالا روزی یافته بود که لبریز شود . هر چه بیشتر مصیبت میکشیدی بیشتر دوست داشتی .

تنها سئوالی که از ساروقی کردم این بود : " هیچکس از دوستان دیرین نیست که یار و کمک دختر من باشد؟ "
دلیل دیدار ساروقی از من همین بود . طوری نخ و سوزن را بهم آویخت که من چاره ای نداشتم جز اینکه تصمیم بگیرم .

راستش را بگویم . خودم نمیدانم که غم بر من هجوم آورد و یا شاد شدم از اینکه سببی از محبت دلت را بکس دیگری بخشیده ای . حسودیم شد . بار دیگر احساس بیکسی کردم . از تمام خوشی های دنیا تنها تو برایم باقی مانده بودی . چنین خیالی که تو هم میخواهی یاری بگیری و مرا ترك کنی . بنظرم واهی میآید . سالها بعد وقتی نامه هائی از تو رسید که چرا من زن نمیگیرم حسودیم میشد و بیاد این روزها - میافتادم و میگفتم که بستاری مادر بهانه ای بود برای اینکه همدی پیدا کند . ببین سرنوشت شما ما در و دختر چقدر بهم شبیه است . هر دو شما از من گریختید . بیخوش . هر دو شما را من به غربت فرستادم . بسیار خوب ، وادارتان کردم . هر دو شما پزشکی خواندید . هر دو شما یاری گرفتید و ترك مرا گفتید .
خیلی آسان است پند و اندرز دادن . آه و ناله را کنار بگذار ! آخر مگر آهی که از بیچارگی از دل بر

میآورم باختیار ماست
نخستین بار ساروقی اسم فریار را بزبان آورد . یادت میآید در همان سال ۱۳۴۳ پس از اینکه از بیماری مادرت باخبر شدم يك صفحه تمام پرسش هائی از تو درباره این پرسك کرده بودم . جواب این پرسش ها

نیامد . آیا آن نامه را توقیف کردند و زمینه نازه ای برای پرونده آن جوانك شد ؟ انوقت خودش بزبان فارسی نامه نوشت . سن هایتان را كه باهم مقایسه كردم ، دو سال از تو بزرگتر بود . اسم پدرش را شنیدم . بودم . او مرا باسم جعلی ام سر بخش روزنامه من شناخت . فریار همدرس و همدوره گوهر بود . هردو نشان میخواستند پس از پایان تحصیل به ایران برگردند . بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت . بمن قسول داد كه هر چند ماه يك بار به سراغ بیاید . در اواخر همین سال بود كه روزی باز خازن وارد معرکه شد . از جزء جزء كار و زندگی و هدف و آرزوهای من باخبر بود . دیگر مدتها بود كه تمام مكاتبات ما را از زندان به باكو برعكس میخواند ، خلاصه میکرد ، گزارش میداد و ضبط میکرد . میگفت : پرونده زندان من دارد كتابی میشود . خازن هم ماموریت داشت و هم از روی دلسوزی به ملاقات من آمده بود . اطلاعات دقیق تر را درباره فریار از او گرفتم . آنچه او برایم نقل كرد مفصل تر از محتویات نامه های گوهر و فریار بود . برای اینکه از خازن مطلبی درباره گوهر و نامزدش كسب كنم ، چنین وانمود كردم كه در فكر هستم چیزی بنویسم و مرخصی خود مرا بخرم . در این باره بسیار فكر کرده بودم . فقط شش سال واندي به پایان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت . مگر از عمر ما چقدر باقی مانده بود ؟ از خازن پرسیدم :

— همه نامه های مرا كه از باكو میرسد بمن میدهند ؟

— چطور مگر ؟

— چنین استنباط میکنم كه گاهی به سئوالات من جواب حسابی داده نمیشود .

— مثلا چه سئوالی کرده بودی ؟

— خازن ، همه نامه های مرا میخوانی ؟

— همه نامه های ترا میخوانم . منتها نمیدانم کدام بتو میرسد و کدام توقیف میشود .

— بالاخره گوهر و فریار زن و شوهر شدند ؟

— نه ، هنوز . موكول کرده اند به اجازه تو ؟ مگر ساروقی برایت خبر نیاورد ؟

— حالا هم داری از من زیر پاكنسی میکنی ؟ عوض كلك میخواهی برای ساروقی پابوش بدوزی ؟

— هر چه آدم به امثال شما كلك كند باز زهرتان را میریزد .

گفتم : — خوب ، چه خبری قرار بود ساروقی بیاورد ؟

گفت : — میروم و كاغذ را پیدا میکنم و برایت میآورم . توی پرونده ات باید باشد . اما چیزی بت بگویم .

اینها ، گوهر و فتنه میخواهند به ایران برگردند . این كار شدنی نیست . تصمیم کلی است .

دستور از بالاست .

میبرسم : — آخر اینها كه از ایران خارج شدند ، بچه های شیر خواره بوده اند .

جواب میدهد : — باشد ، صلاح کشور در این است .

چند روز بعد سواد عكسی نامه را آورد . آن را بمن نداد و گذاشت كه از آن رونویس كنم . خلاصه اش

را بذهن سپردم :

شش ماه آخر این دختر و پسر كه نیمچه پزشك شده بودند از فتنه پرستاری میگردند . لگن

میگذاشتند و لگن بر میداشتند . روزی چند تن از دوستان و رفیقان ایرانی به بالین فتنه آمدند

و از او اجازه ازدواج گوهر و فریار را خواستند .

چقدر دلم میخواست بیرسم چه کسانی آنجا حضور داشتند . چرا میخواستند دختر مرا ازم بگیرند . آیا امانت گزار هم جزو آنها بود . فتنه و گوهر را دوره کردند . از زور حسودی بردوستان و رفیقان خودم هم کینه در دل میبروراندم . هیچ به خاطر من نرسید که ممکن است فتنه در حال نزع بوده باشد .

هفته های آخر دیگر زبانش لال شده بود و بزور سوزن او را نگه میداشتند . زبانش لال و تش فلج شده بود و با سر به آنها می فهماند که در ایران ازدواج کنند نه در غربت . فتنه را قانع کردند که نیشود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت . با سر اشاره میکرد که از من اجازه بخواهند . بالاخره باصرار دوستان تن به شیرینی خوران در داد . دو بطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند . فتنه خنده ای کرد و آخرین تکلی که به لبهایش داد شبیه به بیان " هائی " بود که میشد آن را به " عروسی در ایران " تعبیر کرد . فتنه چند ساعت بعد در گذشت .

میدانستم چرا این نامه را بمن ندادند . تصور میکردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد . نمیدانستند که از سالها پیش گوهر آماج همه محبت های من بود . با وجود همه این تفکر و ترلزل نمیتوانستم دخترم را از حق که طبیعت و جامعه باو واگزار کرده بودند ، محروم کنم .

پس از مرگ فتنه نامه نویسی با فریار و گوهر تسریع شد . بخصوص که نامه ها اینک اغلب بزبان فارسی بود و دیگر احتیاج به ترجمه نداشت . شاید هم دیگر تفتینی در کار نبود . چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم . آیا دور نگاهداشتن او از من بجزم اسرار هویدا کردن بود . در ۴۴ سالگی در گذشت .

داستان مرگ فتنه را مفصل برایم نوشتند . زخم های التیام یافته باز ریش شد . عجیب بود . با مصیبت تازه مشتش های گره کرده من سفت تر میشدند . اراده من راسخ تر میشد . اینک باز هدف دیگری در زندگی پیدا کرده بودم . هدفی که از آن بهیچوجه رو برگردان نبودم . از کجا خازن حقیقت را بمن گفته باشد ؟ بخود میگفتم : تصمیعی است که سابقا گرفته شده . روز از نوروزی از نو . با دریک کفش کردم که باید گوهر را ببینم . این دیگر آرزو و امید نبود . این تصمیم بود . زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت . گوهر اسماج عشق سرخورده و محبت های کوفته شده من بود . اقدام کردم نامه ها نوشتم . بوسیله ساروقی که دیگر اقلا ماهی یک بار بدیدنم میآمد ، با وکلای دادگستری ، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام بدست آورده بودند با وزارتخانه ها که تصور میکردم در این کار میتوانند دخالتی داشته باشند ، کتبی و بوسیله رفعت و کلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس میگرفتم . نامه ها نوشتم ، تقاضاها فرستادم . بخود گوهر و به فریار دستور دادم که آنها نیز از راه سفارت قدم هائی بردارند . از مهاجرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند اطلاعاتی درباره چگونگی برگشت آنها کسب کردم . هر جا تیرم به سنگ میخوردم ، بیشتر لاج میکردم . باز هم به لحن شدید تر و با تکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید میکردم . حتی تذکرات نیش دار حضرات که ازادی تو در دست خودت است ، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته بیک اشاره تو است مرا از پیا در نیارود . سالها این کاغذ پراکی ها طول کشید . کاسه صبر من لبریز نشد . گوهر هم از پیا در نیامد ، تا اینکه من مرخص شدم . دو سال و دو ماه قبل از اینکه محکومیت من به پایان برسد ، روز ازادی من سر رسید . دو سال و دو ماهی که در عراق گذرانده بودم بحساب آوردند . دیگر یقین داشتم که گوهر را خواهم دید . حضرت پیغمبر بکوه فرمود

یادداشت‌های کاوس آواره و زندانی پانزده ساله تا این جا بدست من نویسنده افتاده است . من (مقیم برلن شرقی) تا اندازه ای در سرنوشت او دخالت داشته ام . دخالت باین معنی که در سالهای اول حبس چندین بار نامه هائی را از او به فتنه و گوهر رسانده ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم .

اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه ای از کاوس من رسید . از زندان آزاد شده بود و در يك کارگاه تعمیر رادیو کار میکرد . او را نمی شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب " سیری " باخبر بودم . چندین نامه او را خطاب به گوهر خوانده و از دل بستگی پدر بدخترش اطلاع داشتم . از من پرسیده بود که آیا میتوانم نامه های او را که مسافری من خواهد داد به گوهر برسانم . من البته رضایت دادم . بعد یادداشت‌های بالا رسید و کاوس از من خواست که آنها را پس از ملاقات با گوهر یاو بدهم . دیگر صلاح نمیدانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود . من واسطه بودم و نامه های دو طرف را بهم میرساندم . بسیار ناسف میخورم که از این نامه ها سوادى بر نداشته ام . در این صورت شرح بالا مفصل تر و دقیق تر و عمیق تر میشد . هرگز تصور نمیکردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگى آواره ای را منتشر کنم . تا اینکه قریب یکسال بعد خود کاوس به اروپا آمد و ما همدیگر را ملاقات کردیم . درباره روحیه اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی - علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم . مانند مردی جلوه میکرد که تازه دوران جوانی را گذرانده و سرعقل آمده است . فقط موهای فلفل نمکی او شاید اشاره ای بود باینکه ۱۵ سال در زندان گذرانده . از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش میگذاشت و مالش میداد و میخاراند ، متوجه میشدم که بدرد معده مبتلاست . خودش میگفت که در زندان در اثر امساک در غذا و در نتیجه ورزش - دردی نداشتم و حالا در این یکی دو سال اخیر بیشتر ناراحتی احساس میکنم .

تقاضایش از من این بود که دعوتنامه ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن بایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان دعوت کنم تا آنها همدیگر را ببینند . خودش در این خصوص همه گونه تحقیقات کرده بود و میدانست که بایک چنین دعوتنامه ای که مورد تصدیق پلیس محل قرار گیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار - نیست . کاوس میخواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد .

از کاوس پرسیدم : - میخواهی چه بکنی ؟

- گوهر را به ایران برمیگردانم .

- آخر او که تذکره ندارد .

- از یکی از سفارتخانه ها برای او اجازه ورود میگیرم .

ماهها طول کشید تا من از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت برلن است .

در این چند ماهه کاوس اغلب سفارتخانه های ایران را در اروپا زیر پا گذاشت . تصمیم گرفته بود برگردد که

بمنزله اجازه ورود او بایران باشد بدست آورد . امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدنیست .

- بایران برگردد . هرکاری که میخواهند با او بکنند . بزندانش بیندازند .

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فریاد چه میشود ، جواب داد .

- برای او هم فکری میکنم .

روزی که آنها در است بانهوف بهم برخوردند مدتی طول کشید تا یکدیگر را شناختند . بهمن ماه بود . قطار از مسکو میآمد . در ایستگاه شرق توقف میکرد و از آنجا به پاریس میرفت . مسافرین برلن پیاده . میشدند . مسافرینی که از مسکو میآمدند پالتوهای پوست در بر داشتند و سروصورت خود را باشال پشمی پوشانده بودند . گوهر چکمه به پا بایک چمدان از قطار پیاده شد و همانجا ایستاد و بایک زن و مرد آلمانی بروسی صحبت میکرد . به همه جا نظر میانداخت . وقتی سکو از مسافر خالی شد ، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد ، گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشرد و بسوی مرد شتافت . هر چه باو نزدیک تر میشد به سرعت قدمهای خود میافزود ، فریاد زد :

— بابا من گوهر هستم .

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاوس شکی نگذاشت که دخترش را بغل میکرد . یکدیگر را بوسیدند و صورتهای همدیگر را با اشک تر کردند .

خانه من در اختیار آنها قرار گرفت . هر روز کاوس با هدایای بسیار به برلن شرقی میآمد و تا آخر شب که میبایست برگردد ، با دخترش میگذراند .

رفتار آنها بایکدیگر عینا مانند رفتار دو عاشق و معشوق بود . پدر دخترش را روی زانوی نشانده ، به زلفهایش دست میکشید ، گونه های او را می بوسید ، دستش را میگرفت و به لب میبرد . در باره مادرش هرگز صحبتی به میان نیامد .

اما اگر ساعتی پیش میآمد که کاوس بامن تنها می ماند ، همیشه در حرفهایش اشاره ای بود باینکه گوهر شبیه به فتنه است .

— چشمهایش مانند دو گلوله آتش است که در تاریکی میدرخشد . زلفهای سیاه در پیچ را کوئی از فتنه عاریه گرفته . اگر لهجه شکسته فارسی او نبود میشد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می شنوم . درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت باخبر شدم که گوهر بزودی به باکو بر میگردد .

از کاوس پرسیدم : — مگر نمیخواستی او را باخود به ایران برگردانی ؟

— میخواستم . . . اما

— اما ؟

— بچه اش را چه بکرم ؟

— نمیدانستم که گوهر بچه دار شده است .

از کاوس پرسیدم : — تو میدانستی ؟

— نه .

— از تو پنهان کرده بودند ؟

— نه ، پنهان کردن نداشت . میخواست این مرده را خودش بمن بدهد .

— حالا چه میکنی ؟

— چه میشود کرد ؟

از آن روزهایی بود که در درون خویش با خود می جنگید . شکوه و شکایت نمیکرد . در یادداشتهایش باین ساعتی در دناک فقط اشاره کرده است .

بن گفت : - خیال میکردم یادداشت‌هایم تا همانجا که نوشته‌ام به پایان رسیده است . اینک می بینم که باید ادامه دهم . درباره بسیاری از نکات سکوت کردم . باید با شرح و تفصیل بیشتری بنویسم . آنها را به گوهرنده .

گوهر هم درمانده بود . بن میگفت :

- چگونه میتوانم از شوهرم و بچه‌ام دست بردارم . ما بازچه حوادث جهانی شده ایم . آنها سرنوشت ما را تعیین میکنند .

گفتم : - بدرت هم از تو دست بردار نیست . حتما همه شما را به ایران برخواهد گرداند .

موقعیکه میخواستند از هم جدا شوند آنها را به استانبول بردم .

اما قبل از حرکت قطار از گوهر خداحافظی کردم و کناری ایستادم .

آخرین کلام گوهر خطاب بن چنین بود .

- بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمد .

- حتما .

کاوس سربزیر ، افتاده ، مانند کسی که بارگراس بر دوش دارد پیش من آمد .

- دیگر یادداشت‌های من بدر نمیخورد . باره اش کن . باید از نو بنویسم . خیال میکردم کسی دارم

و دیگر تنها نیستم . خیلی باید رفت تا به مقصود رسید . ما همه اش در گذر هستیم . سفر به پایسان

نرسیده . باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه بنیم برسیم .

یادداشت‌هایم پیش من ماند و حالا که دیگر کاوس نیست میتوانم آنها را منتشر کنم بخاطر آواره ای که بسه

مقصد نرسید .

برلین

اسفندماه ۱۳۵۱



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی





مرکز تلگراف در کاشان ۱۸۶۳ میلادی

از مجموعه‌ی عکسهای مهندس ارزنت هولتزر، "ایران"، بیش از یکصد سال پیش."



پنجه زن ۱۸۶۳ میلادی - اساطیر

از مجموعه عکسهای مهیندین اساطیر هولتزر، "ایران"؛ بیش از یکصد سال پیش" نقل و چاپ مجدد این
تصاویر، به شکل و جزئیات، باید با اجازه ی کتبی "ماهنامه ی گاوه" باشد.